جزوه فارسی عمومی

به انتخاب :استاد اسدالله نوروزی

ویراستار : محمد جواد یارشناس

فهرست مطالب

شعر رودکی..... 5
سیر تحول نثر فارسی..... 9
اشعار نیما 11
شاهنامه 15
برگزیدۀ تاریخ بلعمی..... 18
نصیحه الملوک 21
سیاست نامه 22
آثارالباقیه 23
قصیدۀ انوری 25
والی بی حیا انوری..... 27
اشک یتیم پروین 28
محتسب و مست مولانا..... 29
مست و هوشیار پروین 30
لطف حق پروین..... 31
دریچه های اخوان 34
زمستان اخوان..... 35
باغ بي برگي که مي گويد که زيبا نيست اخوان 37
ماجرای بوبکر حصیری و پسرش از بیهقی 39
نثر مسجّع پیر هرات 46
کلیله و دمنه 47
بازنویسی کلیله و دمنه 49
مرزبان نامه..... 51
تغزل سنایی و حکایت بقراط از حدیقه 52
قصیدۀ سنایی..... 54
تذکره الاولیای عطار..... 56
شعر عطار 58
تفاوت دوبیتی با رباعی..... 60
بودن و نازلی شاملو..... 62
سرودۀ شاملو برای ایران دَرودی 64
روزگار غریب شاملو..... 67
فراست بوسعید از اسرار التوحید..... 69

آفتاب می شود ـ فروغ 74
دلم برای باغچه می سوزد ـ فروغ 77
کشف المحجوب 83
پادشه زادهٔ گنجه از بوستان 84
سفرنامه ناصر خسرو 87
مخزن الاسرار نظامی 89
نصیحت مهین بانو 90
ایوان مدائن خاقانی 94
نادره پیری ز عرب هوشمند صادق تفرشی 96
حکایت های گلستان 97
حکایت های گلستان سعدی ـ قسمت دوم 98
قطعهٔ سعدی راجع به همنشینی در دیباجهٔ گلستان 99
غزل های سعدی 100
حکایتی از بوستان سعدی 102
قصیده ای از سعدی 105
غزلیات شمس 107
مثنوی 110
کوچهٔ مشیری 113
سایه های مشیری 114
آسمان کبود از مشیری 115
اشکی در گذرگاه تاریخ ـ فریدون مشیری 117
غزل هایی از حافظ 119
بهارستان 127
دید مجنون را یکی صحرانورد 128
نفحات الانس 129
غزل جامی 130
از آثار سهراب سپهری 133
اشعار صائب 138
دو سروده از بیدل دهلوی و غزلی از طالب 143
از منشآت قائم مقام فراهانی 146
آشنایی با خیّام 148
لبخند خدا 150
شعر دماوند از ملک الشعرای بهار 155

شعر عقاب..... 158
مرگ قو..... 161
مرگ شبدیز حمیدی 162
پیروزی دموکراسی ـ دکتر اسلامی ندوشن..... 166
سنگریزه ـ محمّد حجازی..... 169
برگهایی در آغوش باد 172

جهان فسانه و باد

شادزی با سیاه چشمان، شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
زآمده شادمان بباید بود
وزگذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه‌بوی
من و آن ماهروی حورنژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آن که او نه‌خورد و نه داد[1]
باد و ابر است این جهان فسوس
باده پیش آر، هرچه بادا باد!

۱) «ننخورد و نداد» نیز درست است.

چنبر مرگ

زندگانی چه‌کوته و چه دراز
نه به‌آخر بمرد باید باز؟
هم به‌چنبر گذار خواهد بود
این رسن را، اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدّت زی
خواهی اندر امان[1]، به‌نعمت و ناز
خواهی اندکتر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا به‌طراز
این همه باد و بود تو خواب است
خواب را حکم نی مگر به‌مجاز[2]
این همه روزِ مرگ یکسانند
نشناسی ز یکدگرشان باز[3]
ناز اگر خوب[4] را سزاست به‌شرط[5]
نسزد جز تراکرشمه و ناز

۱) زی (زندگی کن) به‌قرینه حذف شده است.
۲) مگر به‌مجاز، مگراز راه مجاز (درمقابل حقیقت)، مگربه‌حکم مجازی.
۳) نشناسی... باز، بازنشناسی، تمیز ندهی، فرق ننهی.
۴) خوب، زیبا.
۵) به‌شرط، از راه شرط، از نظر شرط (شرط سزاوار بودن ناز خوبی و زیبایی است).

بوی جوی مولیان*

بوی جوی مولیان آید همی
یادِ یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی راه او[1]
زیر پایم پرنیان آید[2] همی
آب جیحون از نشاطِ رویِ دوست
خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا، شادباش و دیر زی
میر زی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی
گر به گنج اندر زیان آید همی[3]

* دربارهٔ سرودن این شعر، نظامی عروضی در «چهارمقاله» (بین سالهای ۵۵۱ و ۵۵۲ ه‍ ق تألیف شده است) شرحی دلکش آورده که مستخرجی از آن در پایین می‌آید: «چنین آورده‌اند که نصر بن احمد... زمستان به‌دارالملك (= پایتخت) بخارا مقام کردی و تابستان به‌سمرقند رفتی یا بدشهری از شهرهای خراسان. مگر یك سال نوبت هری (= هرات) بود، به‌فصل بهار به‌بادغیس بود که بادغیس

خرم‌ترین چراخورهای خراسان و عراق است... چون ستوران بهار نیکو بخوردند وبه‌تن وتوش خویش باز رسیدند،... نصربن احمد روی به‌هری نهـاد و به در شهر، به‌مرغ سپید لشکرگاه بزد. بهارگاه (=فصل بهار، موسم بهار) بود...آنجا لشکر برآسود... لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش ... چون مهرگان درآمد و عصیر (=شیرهٔ انگور، انگور به‌اعتبار اینکه شیرهٔ آن را گیرند) در رسید... انصاف از نعیم جوانـی بستدند... و مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد... چـون امیر نصربن احمد مهرگان و ثمرات او بدید، عظیمش خوش‌آمد (=او را سخت خوش‌آمد)... زمستان آنجا مقام‌کرد... چـون بهار در آمد، اسبان به‌بادغیس فرستادند و لشکرگاه به «مالن» در میان دوجوی بردند؛ و چون تابستان درآمد، میوه‌ها در رسید؛ امیرنصربن احمدگفت، «تابستان کجارویم؛ که ازاین خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم؛ و چون مهرگان درآمد، گفت، «مهرگان هری بخوریم و برویم.» و همچنین فصلی به‌فصلی همی انداخت تا چهار سال براین برآمد؛ زیراکه صمیم (=بحبوحه) دولت سامانیان بود، و جهان‌آباد، و ملك بی‌خصم، و لشکر فرمانبردار، و روزگار مساعد، و بخت موافق... پـادشاه را ساکن دیدند، هوای هری در سراو و عشق هری در دل او... دانستندکه سرآن داردکه این تابستان نیزآنجا باشد. پس سران لشکر و مهتـران ملك به‌نـزدیك استادابوعبدالله الرودکی رفتندواز ندمای پادشاه هیچ‌کس محتشمتر* ومقبول‌القول‌تر (=پذیرفته سخن‌تر) از او نبود. گفتند پنج‌هزار دینار ترا خدمت کنیم** اگـر صنعتی بکنی*** که پادشاه از این خاك حرکت کند، که دلهای ما آرزوی فرزنـد همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید. رودکی قبول‌کرد؛ که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته، دانست که به‌نثر با او درنگیرد، روی به نظـم آورد و قصیده‌ای بگفت و به‌وقتی‌که امیر صبوح‌کرده بود**** درآمد و به‌جای خویش بنشست، و چون مطربان فرو داشتند، او چنگ برگرفت ودر پردهٔ «عشاق» این قصیده آغازکرد، بوی جوی مولیان‌آید همی... پس فروتر شود وگوید،...

میر سرو است و بخارا بوستان　　سرو سوی بـوستان آید همـی

چون رودکی بدین بیت رسید، امیر چنان منفعل‌گشت‌که از تخت فرودآمد و بی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی‌آورد و رو به‌بخارا نهاد، چنانکه رانین و موزه تا دوفرسنگ در پی امیربردند وآنجا در پای‌کرد و عنان تابخارا هیچ‌باز نگرفت.

* * درکشف‌الاسرار میبدی، ج. ۱: بادِ　۱) درشتیِ راه او=درشتی راه او، ناهمواری‌راه‌او.　۲) پرنیان‌آید، به‌نرمی‌پرنیان و حریر شود.　۳) اشاره به‌صله‌ای است‌که در ازاء مدیحه به‌مدیحه‌سرا داده می‌شود.

بسم ا...

سیر تحول نثر فارسی

هر گاه سخن ازپیشینه نثر فارسی به میان می آید ، در دوردست ترین نقطه افق ، نگاه ها متوجه عصرسامانیان می شود و چشم ها بر قدیمترین اثرپرارج فارسی دری ـ تاریخ بلعمی ـ خیره می ماند .

تفرجی کوتاه درعرصه این اثر ، ما را به درستی متوجه می سازد که چنین تألیف و ترجمه ارزنده ای نمی تواند بی تکیه بر فرهنگی بارور پدید آمده با شد. اذعان می کنیم : باآنکه خط ایرانیان درنتیجه تسلط اعراب دگرگونی حاصل کرده است ، زبان زیبا ودیرپای پارسی ـ نه تنها آسیب ندیده ، بلکه بالنده ترازپیش ـ درسایه اندیشه های آسمانی اسلام با بهره مندی ازاستعداد خداداد خویش و پشتوانه عظیم فرهنگ ملی ، تولدی دیگر یافته است .

بیش ازهزارسال ازنوشته های عصرسامانی می گذرد اما نه فقط اهل فن که هرفارسی زبان قادر به خواند ن و نوشتن ، می تواند عطرآن بوستان را ببوید واز خوشه خوشه واژه های آن ، خرمن معرفتی فراهم سازد .

واژه ها رسا ، تعبیرات زیبا و جمله ها ساده وکوتاه است ؛ وجود معدود لغات مهجور دری ـ که حلقه های پیوند زبان آن دوران با فارسی باستان

به شمار می رود ،درفهم متن مشکلی پدید نمی آورد.ازالفاظ بیگانه نیزجزبرخی واژه های ضروری عربی برای بیان مفاهیم دینی،خبری نیست.هنوزاظهارفضلها وتکلفات، گریبانگیر نثرنگردیده است .

شاید تنها نکته قابل ذکر،عدم ثبات ارکان جمله وبرخی خصیصه های دستوری کهن باشدکه آن هم در جویبار گذر زمان (از سامانی به غزنوی ، سلجوقی و ...) صیقل می خورد وحتی زواید تکراردرهردوبعد کلمه و کلام ، رفته رفته ویرایش می گردد .

بنابراین، نظم ارکان جمله دردوره های بعد ، مطبوع تر می شودو تکرار افعال و الفاظ درآن شکلی که زاید می نمود تراش خوردگی حاصل می کند منتهی درابعاد دیگر ، سیرتحول نثر ، چنین خوشایند نمی نماید . چراکه ویژگی های نحوی کهن به کندی رنگ می بازد وتا قرنها پابرجاست اما سیل ورود واژه ها و ترکیبات بیگانه ازعربی گرفته تا ترکی ومغولی وبعدها هندی،روسی واروپایی چنان بی محابا به خد مت گرفته می شود و بهره گیری از آرایه ها و ظرافتهای شعری برای خیال انگیز ساختن متن واظهاراطلاعات علمی جهت ابرازهنرمندی کاررا بجایی می رساند که سیرتحول نثرازمرسل به مسجع و فنی متوقف نمیشود بلکه نثر مصنوع خلق می گردد ؛ نثری که دیگر برای همگان قابل فهم نیست ـ به ویژه اگر مقلدان آن متون مایه کافی هم نداشته باشند و غالبا تظاهربه فضل کنند .

لذا ، انقلاب ادبی ضروری می نماید و چنانکه می دانیم سالها پیش از نوگرایی در شعر ، همزمان با مشروطیت تغییر مسیر نثر مطرح می شود .

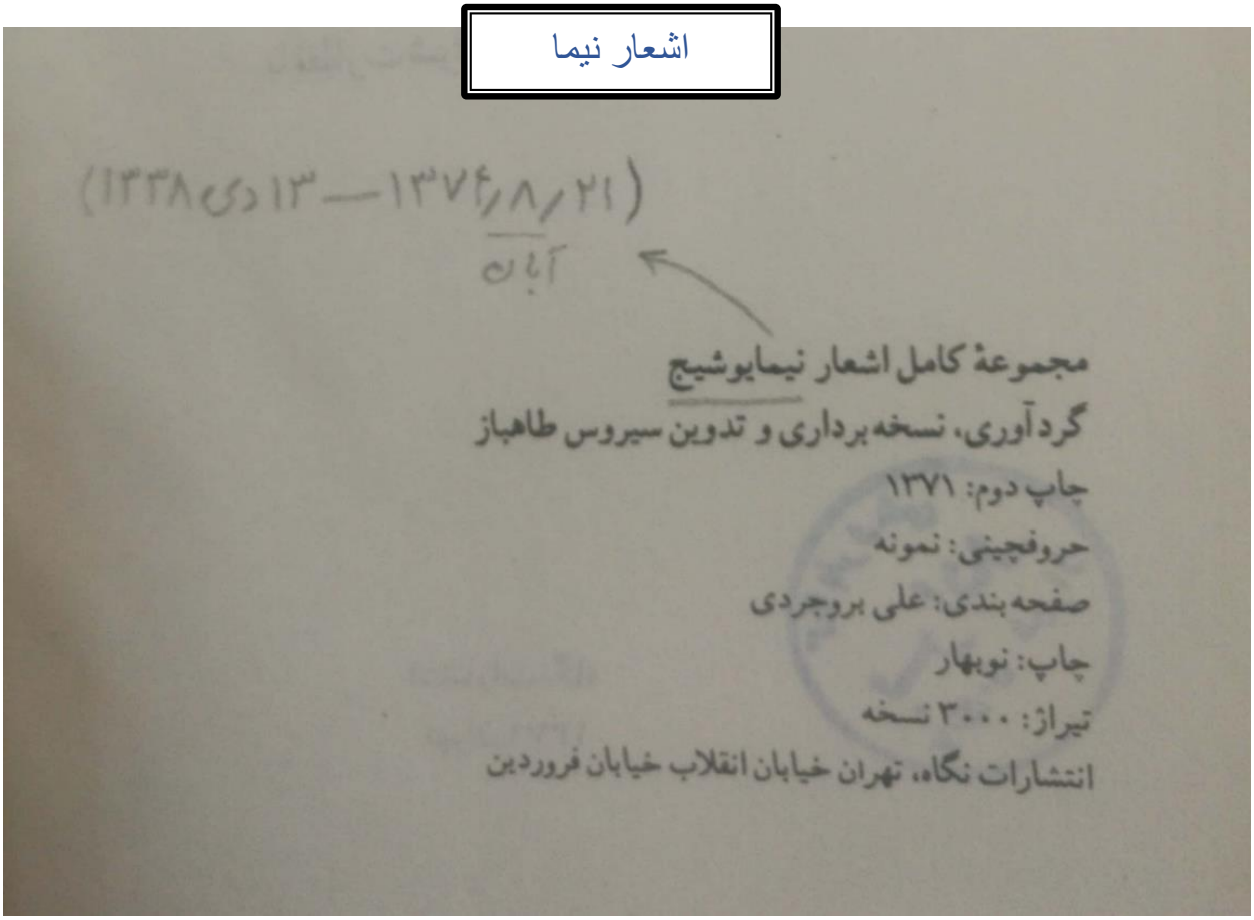

(۱۳۳۸ دی ۱۳ — ۱۳۷۴/۸/۲۱)
آبان

مجموعهٔ کامل اشعار نیمایوشیج
گردآوری، نسخه‌برداری و تدوین سیروس طاهباز
چاپ دوم: ۱۳۷۱
حروفچینی: نمونه
صفحه‌بندی: علی بروجردی
چاپ: نوبهار
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
انتشارات نگاه، تهران خیابان انقلاب خیابان فروردین

آی آدمها

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
یک نفر در آب دارد می سپارد جان.
یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید.
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را
تا توانایی بهتر را پدید آرید،

آن زمان که تنگ می بندید
بر کمرهاتان کمربند.
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان قربان!

آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!
نان به سفره، جامه‌تان بر تن؛
یک نفر در آب می خواند شما را.
موج سنگین را به دست خسته می کوبد
بازمی دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون
می کند زین آبها بیرون
گاه سر، گه پا.
آی آدمها!
او ز راه دور این کهنه جهان را بازمی پاید،
می زند فریاد و امید کمک دارد
آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشایید!
موج می کوبد به روی ساحل خاموش
پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده. پس مدهوش
می رود نعره‌زنان. وین بانگ باز از دور می آید:
—«آی آدمها»...
و صدای باد هر دم دلگزاتر،
در صدای باد بانگ او رهاتر
از میان آبهای دور و نزدیک
باز در گوش این نداها:
—«آی آدمها»...

۲۷ آذر ۱۳۲۰

مهتاب

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب،
نیست یکدم شکند خواب به چشم کس ولیک
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می‌شکند.

نگران با من استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می شکند.

نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش کِشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا! به برم می شکند.

دستها می سایم
تا دری بگشایم
برعبث می پایم
که به در کس آید
در و دیوار بهم ریخته‌شان
بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب؛
مانده پای آبله از راه دراز

در شب تیره

بر دم دهکده مردی تنها
کوله‌بارش بر دوش
دست او بر در، می گوید با خود:
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می شکند.

۱۳۲۷

داروگ

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه.
گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران.»
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومه‌ی تاریک من که ذرّه‌ای با آن نشاطی نیست
وجدار دنده‌هائی نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می ترکد
— چون دل یاران که در هجران یاران —
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

رزم رستم با اشکبوس:

دلیری کجا نام او اشکبوس — همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد — سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهّام با خود و گبر — همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآویخت رهّام با اشکبوس — برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت — کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود — بخفتانش بر تیر چون باد بود

نبد کارگر تیر بر گبر او — ازان تیزتر شد دل جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آهیخت رهّام گرز گران — غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهّام گشت از کشانی ستوه — بپیچید زو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس — بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت — که رهّام را جام باده ست جفت
بمی در همی تیغ بازی کند — میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس — سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه را ببازو فگند — ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای — هم آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند — عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست — تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام — چه پرسی کزین پس نبینی تو کام

مرا مادرم نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی
بکشتن دهی سر بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای بیهده مرد پرخاش جوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد
سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ
سوار اندر آیند هر سه بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس
که تا اسپ بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من
ز دو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو پانصد سوار
بدین روز و این گردش کارزار

کشانی بدو گفت با تو سلیح
نبینم همی جز فسوس و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان
ببین تا هم اکنون سر آری زمان

چو نازش باسپ گرانمایه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسپ اوی
که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم بآواز گفت
که بنشین به پیش گرانمایه جفت

سزد گر بداری سرش در کنار
زمانی بر آسایی از کارزار

کمان را بزه کرد زود اشکبوس
تنی لرز لرزان و رخ سندروس

برستم بر آنگه ببارید تیر
تهمتن بدو گفت برخیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را
دو بازوی و جان بداندیش را

تهمتن به بند کمر برد چنگ
گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ

یکی تیر الماس پیکان چو آب
نهاده برو چار پرّ عقاب

کمان را بمالید رستم بچنگ
بشست اندر آورد تیر خدنگ

برو راست خم کرد و چپ کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارش آمد بپهنای گوش
ز شاخ گوزنان بر آمد خروش

چو بوسید پیکان سرانگشت اوی
گذر کرد بر مهره پشت اوی

بزد بر بر و سینه اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسنت و مه گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد
چنان شد که گفتی ز مادر نزاد!

(شاهنامه فردوسی)

اندر حدیث پادشاهی ضحّاک تازی

تاریخ بلعمی

و این ضحّاک را ازدها [از] آن گفتندی که بر کتف او دو پاره گوشت بود بزرگ بر-رُسته دراز، و سر آن به کردار ماری بود و آن را به زیر جامه اندر داشتی، و هر گاه که جامه از کتف برداشتی خلق را به جادوی چنان نمودی که این دو ازدهاست و از این قِبَل، مردمان از او بترسیدندی. و عرب او را ضحّاک گفتند و مغان گویند که او بیوراسب بود. و اندر این اختلاف است بسیار که بیوراسب به وقت نوح بود علیه‌السلام. و این ملکی بود ستمگار و همه ملوکان جهان را بکشت و خلق را به بت‌پرستی خواند. و بدین سبب خلق را همی کشت. و به ایّام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که به ایّام او. و تازیانه زدن و بردار کردن او آورد. و هزار سال پادشاهی راند، و خلق جهان ازو ستوه شدند. پس خداوند تعالی خواست که آن پادشاهی ازو بستاند. چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت، آن گوشت‌پاره که بر سر دوش داشت ریش گشت و درد گرفت و بی‌قرار شد و هیچ خلق علاج آن ندانست تا شبی گویند که به خواب دید که کسی گفتی که این ریش تو را به مغز سر مردم علاج کن. دیگر روز مغز سر مردم برنهاد آرام گرفت و دردش کمتر شد. پس هر روز دو مرد را بکشتی و از مغز ایشان برآنجا نهادی تا دویست سال بر این بگذشت. و هر خلقی را که اندر همه جهان به زندان بودند آن همه بکشت. پس آن دیگر که بیرون بودند هر روزی دو مرد را بکشتندی و مغزشان بیرون کردندی از بهر آن ریش... به زمین اصفهان مردی بود کشاورزی کردی به دیهی او را دو پسر بود بزرگ شده. این هر دو پسر این مرد را عامل ضحّاک بگرفت و سوی ضحّاک فرستاد. آن هر دو را بفرمود کشتن. و نام پدر این پسران کاوه بود. چون خبر یافت از کشتن پسران، صبرش نماند. به شهر اندر آمد و بخروشید و فریاد خواست و آن پوست که آهنگران به پیش پای بسته دارند بر سر چوبی کرد چون عَلَمی و فریاد کرد و خلق، خود از ضحّاک ستوه شده بودند که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود.

Scanned with CamScanner

و او را خوانسالاری بود کین کار به دست او بود. او را دل بسوخت از بسیاری خلق کشتن. پس هر روز از آن دو مرد، یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی. و مغز سرگوسفندی با وی برآمیختی و بر جای برنهادی. و چون روزی چند برآمدی آن مردی چند که گرد آمده بودند ایشان را به شب از شهر بیرون کردی و گفتی به آبادانیها میایید و به بیابانها و کوهها روید تا کس شما را نبیند. و ایدون گویند که این اصل کردان که اندر جهان است از ایشان است.

پس چون بسیار را بکشت و کاوه را فرزندان کشته شد، برخاست و فریاد خواند و گفت: تا کی ما این چنین و ستم کشیم؟ پس خلق بر او گرد آمدند و بسیاری کس او را اجابت کردند. و کاوه آن خلیفت ضحّاک را که اندر اصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و به امیری نشست و خزانه و سلیح برداشت و به مردمان بخشید و خراج بستد و متابعش بسیار گشت. و به اصفهان مردی خلیفت کرد و خود به اهواز برفت و آن مرد که از قِبَل ضحّاک آنجا بود بگرفت و بکشت و یکی را بر جای او بنشاند. و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت و بسیار خلق متابع او گشت. آن روز ضحّاک به دماوند بود و طبرستان. چون از این کار آگاه شد بسیار لشکر فرستاد و کاوه ایشان را بکشت و شهرها همی بگرفت. و او علم چرمین را پیش داشت. چون به ری رسید مردمان را گفت: ما اکنون به نزدیک ضحّاک رسیدیم. اگر او ما را بکشد، مُلک او را باشد و اگر ما او را بکشیم، یکی باید که ما همه او را بیندیم تا همان روز او را به مُلکی بنشانیم تا جهان بی‌مُلک نباشد و هر کس به جای خویش بیارامد. گفتند: ما را تو بس که این جهان به دست تو به راحت افتاده باشد هم تو سزاوارتر باشی بدین کار. گفت: من این کار را نشایم زیرا که من نه از خاندان ملک‌ام و پادشاهی کسی را باید که از خاندان ملکان باشد. من مردی آهنگرم. نه از بهر آن برخاستم که مملکت گیرم که مراد من بدین آن بود که خلق را از بیدادی ضحّاک برهانم. و اگر من او را بگیرم و مُلکی خویشتن را دعوی کنم، هر کسی گوید این مُلک را نشاید. و اگر پادشاهی نباشد جهان تباه شود و بر من نماند. کسی را طلب کنید از خاندان مُلک تا او را بنشانیم و ما پیش او بیستیم و فرمان او کنیم.

و از فرزندان جمشید مردی مانده بود با خرد و دانش و نیکورویی و بر دین نوح بود، با نوح به کشتی اندر بوده و از آن هشتاد تن بود. چون از کشتی بیرون آمده بود او را فرزندان آمدند. و از نسل او جز این مانده نبود. به وقت ضحّاک بگریخته بود. ضحّاک آخبر داشت که از فرزندان جم یکی زن مانده است که او را آفریدون خوانند و این مُلک

Scanned with CamScanner

بر دست او بشود و او بر دست آفریدون هلاک شود. طلب آفریدون همی کردند. آفریدون گریخته بود و به طبرستان شده، ضحّاک به طلب او بدین حدّ آمده بود.

چون کاوه به ری آمد، آفریدون از پنهانی به ری آمد. پس چون کاوه خبر آفریدون شنید، شاد شد و بفرمود تا طلب او کردند و بیرون آوردش و سپاه و خزینه و پادشاهی همه بدو سپرد و پیش او بایستاد. و آفریدون را گفت که با ضحّاک حرب کن تا او را بگیریم و جهان به دست تو راست کنیم. آفریدون روی به ضحّاک نهاد و کاوه سپهسالار بود وهمه کار به دست او بود. و ضحّاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند و آفریدون ظفر یافت و ضحّاک را بگرفت و بکشت و همان روز تاج بر سر آفریدون نهاد و جهان بدو سپرد و آن روز مهر روز بود از مهرماه. آن روز مهرگان نام کردند و عیدی کردند بزرگ و داد و عدل بدین جهان اندر بگسترد...

Scanned with CamScanner

نصیحةالملوک از آثار معتبر فارسی حجّةالاسلام ابوحامد غزّالی است که آن را برای سلطان سنجر به سال ۵۰۳ نوشته است. مقصود غزّالی از این تألیف هدایت و راه‌نمایی پادشاهان و درباریان بوده است. در این کتاب نخست از اصول اعتقاد و ایمان سخن به میان آمده و آنگاه ابوابی در سیرت شاهان و وزیران و دبیران و در حکمت دانایان آورده است.

تدبیر زن پارسا

نیک مردی بود و زنی پارسا داشت. زنی بارأی و تدبیر بود. به پیغمبر زمانه وحی آمد که آن نیک مرد را بگوی که ما تقدیر کرده‌ایم[۱] که یک نیمه‌ی زندگانی به درویشی گذرد و یک نیمه به توانگری. اکنون اختیار کن که درویشی در جوانی خواهی یا در پیری؟ جوان‌مرد چون این بشنید، به نزدیک زن شد و گفت: «ای زن، از خدای تعالی چنین فرمان آمده است. اکنون تو چه می‌گویی؟ چه اختیار کنیم تا چون سختی رسد، صبر توانیم کرد و چون پیر شویم، چیزی باید که بخوریم تا به فراغت[۲]، طاعت نیکو بتوانیم کرد.» پس زن گفت: «ای مرد، در جوانی چون درویش باشیم، طاعت نیکو نتوانیم کرد و آنگاه که عمر به باد داده باشیم و ضعیف گشته، چگونه طاعت به جای آوریم؟ پس اکنون توانگری خواهیم تا هم در جوانی طاعت توانیم کرد و هم خیرات.» مرد گفت: «رأی تو صواب است. چنین کنیم.» پس بر پیغمبر زمانه وحی آمد که: اکنون که شما به طاعت می‌کوشید و نیّت شما نیکوست، من که پروردگارم، همه‌ی زندگانی شما بر توانگری بگذرانم. اکنون به طاعت کوشید و هرچه را دهم، از آن صدقه دهید تا هم دنیا بوَد شما را و هم آخرت.

***

Scanned with CamScanner

سیاست‌نامه (سیرالملوک) اثر خواجه نظام‌الملک، وزیر مشهور آلب‌ارسلان و ملک‌شاه سلجوقی (مقتول به سال ۴۸۵ ه.ق.) است. کتاب مذکور ـ که حاصل تجارب سالیان دراز وزارت اوست ـ در پنجاه فصل فراهم آمده و شامل اخبار و قصص انبیا و سیر و حکایت سلاطین و پادشاهان است. این کتاب اگر چه از لحاظ تنوّع مطالب و روانی انشا کم‌نظیر است، از برخی اشتباهات تاریخی خالی نیست.

پاداش تیمار سگ

مردی بود درشهر مرورود[۱] او را رشید حاجی گفتندی و محتشم بود و املاک بسیار داشت. و از او توانگرتر کس نبود و سلطان محمود و مسعود را خدمت‌ها کرده بود و عوانی[۲] سخت بود و ظلم بسیار کرده بود و در آخر عمر توبه کرد و به کار خویش مشغول گشت و مسجد جامع بکرد به هر ناحیتی[۳] و حج رفت و از حج باز آمد و به بغداد روزی چند مقام[۴] کرد.

روزی در بازار در راه سگی را دید گرگین[۵] و از رنج گر سخت بیچاره گشته. چاکری را گفت: «این سگ را بردار و به خانه آور.» چون به خانه آورد، سیرش بکرد و به دست خویش او را روغن بمالید و آن سگ را می‌داشت[۶] و داروش همی کرد تا نیک شد. پس از آن حجّ دیگر بکرد و بسیار خیر کرد در حج، تا به خانه شد و به مرو رود فرمان یافت[۷] و مدّتی بگذشت. او را به خواب دیدند نیکوحال. گفتند: «ما فعل الله بک؟»[۸] گفت: «مرا رحمت و عفو کرد و آن چندان طاعت و خیر و حج مرا سود نداشت، مگر آن سگک[۹] که به دست خویش او را بیندودم[۱۰] که مرا ندا دادند که تو را در کار آن سگ معاف کردیم.[۱۱] و مرا از همه‌ی طاعت‌ها آن یکی بود که دست گرفت.»

---

۱. مرورود: یکی از شهرهای قدیم و مهمّ خراسان
۲. عوانی: مأمور اجرای دیوان، پاسبان
۳. در هر ناحیه مسجدی ساخت.
۴. مقام: اقامت کردن، جای گزیدن
۵. گرگین: آن که به مرض جَرَب مبتلا باشد.
۶. می‌داشت: نگهداری و مواظبت می‌کرد.
۷. با خانه شد و به مرو روه فرمان یافت: به خانه‌ی خود مراجعت کرد و درمرو روه وفات یافت.
۸. مافعل‌الله بک: پرودگار با تو چه کرد؟
۹. سگک: سگ بی‌نوا، سگ مریض و بیچاره
۱۰. بیندودم: روغن مالی کردم.
۱۱. تو را به خاطر آن سگ بخشودیم.

Scanned with CamScanner

روز سی‌ام نیران است که آن را در اصفهان آفریجگان گویند و تفسیر و توضیح این لفظ ریختن آب است و سبب آن است که باران در زمان فیروز جد انوشیروان نبارید و مردم ایران به خشگسالی افتادند و فیروز بدین جهت چندین سال از مردم خراج نگرفت و درهـای خزینه خود را گشود و از مالهایـی که به آتشکده‌ها تعلق داشت هر کس می‌خواست بدو وام می‌داد و آن اموال را تمامی به مردم ایران داد و مانند پدر از پسر خود از همه مردم و رعایا جستجو کرد و

در همه ایـن چند سال که قحط و غلا بـود کسی از گرسنی نمرد سپس فیروز به آتشکده آذرخورا که در فارس است رفت و در آنجا نماز خواند و سجده کرد و از خدا خواست که این بلا را از اهل دنیا برطرف کند سپس به‌کانون آتش‌رفت و دید که نگهبانان آتشکده و هرابده برسر کانون ایستاده‌اند و چنانکه باید از پادشاهان تواضع کنند و سلام بدهند نسبت باوننمودند فیروز بسوی آتش بر گشت و دست و بازوی خـود را حوالی آتش گردانید و سه مرتبه شعله را به سینه خود گذاشت مانند دوستی که دوست خودرا بسینه می‌چسباند وشعله آتش بریش‌او گرفت ولی نسوزانید و فیروز گفت : خداوندا همه نامهای تو فرخ است اگر حبس باران برای من و برای خبث باطن من است بمن بگو تـا من خود را از میان بردارم و اگر علتی دیگر دارد نیز مرا آگاه گردان و اهل دنیا را نیز از واقعه مطلع کن و برخلق باران رحمت بباران .

سپس فیروز از کانون بیرون آمد و از قبه آتشکده بیرون شد و بر (دنبکا) نشست و دنبکا چیزی است که از زر آنرا مانند تخت می‌سازند ولی کوچکتر از آن است و رسم این است که باید در مدخل آتشکده باشد که تا چون پادشاه وارد شود برروی آن بنشیند و هرابده و نگهبانـان آتشکده بر گرد او جمع آیند و براو چنانکه رسم ملوك است سلام کنند و چون فیروز بر دنبکا نشست همه مؤبدان و و نگهبانان در اطراف پادشاه جمع آمدند و فیروز ایشان را گفت : چه اندازه شما دل سخت و مردم جفا کار هستید چرا بمن در کانون سلام ندادید ، ایشان گفتند که چون ما در نزد پادشاهی که ازتو بزرگتراست ایستاده بودیم این‌بود شرط ادب بجا نیاوردیم .

فیروز ایشان را تصدیق کرد تـا آنکه از شهر آذرخورا به سوی شهر دارا بیرون آمد و چون به موضعی رسید که در زمان ما روستای کامفیروز است و در آنوقت صحرایی بدون آبادانی بـود ابری برآسمان برخاست و چندان بارید

که مانند آن دیده نشده بود تا آنکه آبها در سرادق و خیام شاه راه یافت و فیروز یقین کرد که دعای او مستجاب شده و خداوند را سپاس گذارد در این‌هنگام‌بود که فیروز به مردم صدقه بسیاری داد و اموال زیادی بخشید و مجالسی تشکیل داد و مشغول خوش گذرانی و شادمانی گشت و از آن مکان بیرون نرفت تا آنکه این ده را که کامفیروز است ساخت یعنی فیروز در اینجا بود که بکام خود رسید و همه مردمان از سُروری که پیدا کردند از این آبها بروی هم می‌پاشیدند و این رسم در ایران از آنوقت باقی و پایدار ماند و ایـن عید را همه عید می گیرند زیرا در این روز بود که برای ایشان باران آمـد و در اصفهان نیز در این روز باران آمد .

قصیدهٔ انوری

[نامهٔ اهل خراسان]

انوری

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان به برخاقان بر

نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفتِ جان
نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر

نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مُضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک
سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت ازو، گاهِ سماع
خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر

تاکنون حال خراسان و رعایا بودست
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر...

قصّهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
چو شنیدی ز سرِ رحم به ایشان بنگر

این دل افگار جگرسوختگان می‌گویند
کای دل و دولتو دین را به تو شادی و ظفر

خبرت هست که از هرچه درو چیزی بود
در همه ایران امروز نماندَست اثر

خبرت هست کزین زیروزبر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیروزبر

بـر بـزرگان زمـانه شـده خُـردان سـالار
بـر کـریمان جـهان گشـته لئـیمان مـهتر
بـر درِ دونـان احـرار حـزین و حـیران
در کـف رنـدان ابـرار اِسـیر و مـضطر
مـسجد جـامع هـر شـهر ستوران‌شـان را
پـایگاهی شـده نـه سـقفش پیدا و نـه در
خطبه نکُنند به هـر خـطّه بـه نـام غُـز از آنک
در خراسان نـه خـطیب است کـنون نـه مـنبر
کشـته فـرزند گـرامـی را گـر نـاگـاهان
بـینند، از بـیم، خـروشید نـیارد مـادر...
هر که پایی و خری داشت بـه حـیلت افکـند
چه کند آن که نه پای است مر او را و نه خـر
رحم کن رحم بر آن قوم کـه نـبود شب و روز
در مـصیبت‌شان جـز نـوحه‌گـری کـارِ دگـر
رحم کن رحم بر آن قـوم کـه جـویند جـوین
از پس آن کـه نـخوردندی از نـاز شکـر
رحـم کـن رحـم بـر آنها کـه نـیابند نـمد
از پس آن کـه ز اطـلس‌شان بـودی بسـتر
رحم کن رحـم بـر آن قـوم کـه رسـوا گشـتند
از پس آن کـه بـه مسـتوری بـودند سَـمَر...

والی بی حیا انوری

[والی بی‌حیا]

انوری

آن شـــــنیدستی کـه روزی زیـــرکی بـا ابـلهی
گـفت کـاین والی شـهر مـا گـدایـی بـی‌حیاست
گـفت کـی بـاشد گـدا آن کـز کـلاهش تکـمه‌ای
صد چو مـا را مـاهها بـل سـالها بـرگ و نـواست
گفت ای مسکین غـلط ایـنک از ایـن‌جا کـرده‌ای
آن همه برگ و نـوا دانـی کـه آن جـا از کـجاست
درّ و مـــرواریـد طـوقش اشک طـفلان مـن است
لعـــل و یـــاقوت سـتامش خـون ایـتام شـماست
آن که تا آب سـبو پـیوسته از مـا خـواسـته است
گر بجویی تا به مـغز اسـتخوانْش از نـان مـاست
خواستن کدیه است خواهی عشرخوان خواهـی خـراج
زان که گـر ده نـام بـاشد یک حـقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگـر نـیست جـز خـواهـندگی
هر که خواهد گر سلیمان است و گر قارون گداست

Scanned with CamScanner

اشک یتیم پروین

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی — فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودکی یتیم — کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست — دانیم آن قدر که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت — این اشکِ دیدهٔ من و خون دلِ شماست
مارا به رخت و چوب شبانی فریفته است — این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که دِه خرد و ملک رهزن است — آن پادشاه که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن — تا بنگری که روشنیِ گوهر از کجاست

قالب شعر قطعه است و از دیوان پروین اعتصامی انتخاب شده. محتوای شعر در حوزه‌ی اخلاق است و اولین بار در کتاب ششم در دهه‌ی بیست به چاپ رسیده. تصویر این صفحه در دهه‌های بعد به آن افزوده شده. اصل قطعه هشت بیت است. مؤلف بیت پایانی که نام شاعر در آن آمده است نیاورده.

بروین به کج روان سخن از راستی چه سود — کو آن چنان کسی که نرنجد زحرف راست

محتسب و مست مولانا

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیمشب جایی رسید در بُنِ دیوار مستی خفته دید
گفت: «هی! مستی! چه خوردستی؟ بگو» گفت: «ازاین خوردم که هست اندرسبو»
گفت: «آخر در سبو واگو که چیست؟» گفت: «ازآن‌که خورده‌ام». گفت: «این‌خفی‌است».
گفت: «آنچه خورده‌ای آن، چیست آن؟» گفت: «آن‌که درسبو مخفی است آن»
دَوْر می‌شد این سؤال واین جواب ماند چون‌خر مُحتسب اندر خلاب
گفت اورا محتسب: «هین! آه‌کن» مست هوهو کرد هنگام سخُن
گفت: «گفتم: آه‌کن، هومی‌کنی؟» گفت: «من شاد وتو از غم منحنی
آه، از درد و غم و بیدادی است هوی‌هویِ می‌خوران ازشادی‌است»
مُحتسب گفت: «این‌ندانم، خیزخیز معرفت‌متراش و بگذار این ستیز»
گفت: «رو، توازکجا، من‌ازکجا؟» گفت: «مستی. خیز تا زندان بیا»
گفت‌مست: «ای‌مُحتسب! بگذار (و) رو از برهنه کِی توان بردن گرو؟
گر مرا خود قوّتِ رفتن بُدی خانهٔ خود رفتمی، وین کی شدی؟ (۱)

۱۸۴. مست و هشیار

مُحتسب،مَستی بِه رَه دید وگریبانش گرفت	مَست گفت:ای دوست،این پیراهنست،اَفسار نیست	۱
گفت:مَستی، زان‌سبب اُفتان‌و خیزان می‌روی	گفت: جُرمِ راه‌رَفتن نیست، رَه هموار نیست	۲
گفت: می‌بایدتورا تا خانهٔ قاضی‌بَرَم	گفت: روصبح آی،قاضی‌نیمه‌شب‌بیدار نیست	۳
گفت: نزدیکست والی را سرای، آنجا شویم	گفت: والی از کُجا در خانهٔ خَمّار نیست	۴
گفت: تا داروغه را گوییم، در مسجد بخواب	گفت: مَسجد خوابگاهِ مَردُمِ بَدکار نیست	۵
گفت: دیناری بِده پنهان و خود را وارهان	گفت: کارِ شَرع، کارِ درهم و دینار نیست	۶
گفت: از بَهرِ غَرامت، جامه‌ات بیرون کُنم	گفت:پوسیده‌ست،جز نَقشی‌زِ پودوتار نیست	۷
گفت: آگه نیستی کز سر دراُفتادت کُلاه	گفت: در سر عقل باید، بی‌کلاهی عار نیست	۸
گفت:مِی‌بسیارخوردی،زان‌چنین‌بیخود شدی	گفت:اِی بیهوده‌گو، حرفِ کَم وبسیار نیست	۹
گفت: باید حَدّ زَنَد هُشیار مَردم، مَست را	گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست	۱۰

Scanned with CamScanner

۱۸۱. لطفِ حق

مادرِ موسیٰ، چو موسیٰ را بِه نیل — دَرفِکند، از گُفتهٔ رَبِّ جَلیل ۱
خود زِ ساحل کرد با حَسرت نِگاه — گُفت کای فَرزندِ خُرد بی‌گُناه ۲
گر فراموشت کُند لُطفِ خدای — چون رَهی زین کَشتیِ بی‌ناخدای ۳
گر نیارَد ایزدِ پاکت به یاد — آب، خاکت را دَهد ناگَه به باد ۴
وَحی آمد کاین چه فکر باطلست — رهروِ ما اینک اندر منزلست ۵
پَردهٔ شَک را بَرانداز اَز میان — تا ببینی سود کَردی یا زیان ۶
ما گرفتیم آنچه را اَنداختی — دَستِ حَقّ را دیدی و نَشناختی ۷
در تو، تنها عشق و مِهر مادریست — شیوهٔ ما، عَدل و بَنده‌پروریست ۸
نیست بازی کارِ حَقّ، خود را مَباز — آنچه بُردیم از تو، باز آریم باز ۹
سَطح آب از گاهوارش خوشترست — دایه‌اش سیلاب و موجش مادرست ۱۰
رودها از خود نَه طُغیان می‌کنند — آنچه می‌گوییم ما، آن می‌کنند ۱۱
ما، بِه دریا حُکمِ طوفان می‌دهیم — ما، به سیل و موج فَرمان می‌دهیم ۱۲
نِسبتِ نِسیان بِه ذاتِ حَقّ مَده — بارِ کُفرست این، بِه دوش خود مَنه ۱۳
بِه که برگردی، بِه ما بسپاریش — کِی تو از ما دوستر می‌داریش ۱۴
نقشِ هَستی، نَقشی از ایوانِ ماست — خاک و باد و آب، سَرگردانِ ماست ۱۵
قَطره‌ای کَز جویباری می‌رود — اَز پیِ اَنجامِ کاری می‌رود ۱۶
ما بَسی گمگشته، باز آورده‌ایم — ما، بسی بی‌توشه را پَرورده‌ایم ۱۷
میهمانِ ماست، هرکَس بینواست — آشنا با ماست، چون بی‌آشناست ۱۸
ما بِخوانیم، اَر چه ما را رَدّ کُنند — عیب‌پوشیها کُنیم، اَر بَد کُنند ۱۹

سوزن‌مادوخت،هرجاهرچه دوخت / زاتش‌ماسوخت،هرشمعی‌که سوخت
کشتیی زاسیبِ موجی هُولناک / رَفت وَقتی سویِ غَرقابِ هلاک
تُندبادی، کَرد سیرش را تَباه / روزگارِ اَهلِ کَشتی شُد سیاه
طاقتی دَر لَنگر و سُکّان نَماند / قُوّتی دَر دستِ کشتیبان نَماند
ناخُدایان راکیاست اَندکیست / ناخُدایِ کَشتیِ اِمکان یکیست
بَندها را تار و پود، از هم گُسیخت / مُوج، از هرجاکه راهی یافت ریخت
هرچه بود اَز مال و مَردُم، آب بُرد / زان گروهِ رَفته، طِفلی ماند خُرد
طفلِ مسکین، چون کبوتر پَر گرفت / بَحر را چون دامنِ مادر گرفت
مُوجش اوّل وَهله، چون طومار کَرد / تُندباد اَندیشهٔ پیکار کرد
بَحر راگُفتم دِگر طوفان مَکن / این بِنای شوق را، ویران مَکن
در میانِ مُستمندان، فَرق نیست / این غریقِ خُرد، بَهرِ غَرق نیست
صَخره راگُفتم: مَکن با او ستیز / قَطره راگفتم: بدان جانب مَریز
اَمر دادم باد را، کان شیرخوار / گیرد از دریا، گُذارَد دَر کَنار
سنگ راگُفتم: بزیرش نَرم شُو / بَرف راگفتم: که آبِ گَرم شُو
صُبح راگُفتم: بِرویش خَنده کُن / نور راگفتم: دلش را زِنده کُن
لاله راگُفتم: که نزدیکش بِروی / ژاله راگُفتم: که رُخسارش بِشوی
خار راگفتم: که خَلخالش مَکن / مار راگُفتم: که طفلک را مَزن
رَنج راگُفتم: که صَبرش اندکست / اَشک راگُفتم: مَکاهش، کودکست
گُرگ راگُفتم: تَنِ خُردش مَدر / دُزد راگُفتم: گلوبندش مَبر
بَخت راگُفتم: جهانداریش دِه / هوش راگُفتم: که هُشیاریش دِه
تیرگیها را نمودم روشنی / تَرسها را جُمله کَردم ایمنی
ایمنی دیدند و ناایمن شُدند / دوستی کَردم، مرا دشمن شُدند
کارها کَردند، اَمّا پَست و زِشت / ساختند آیینه‌ها، اَمّا زِ خِشت
تاکه خود بِشناختند اَز راه، چاه / چاهها کَندند مَردُم را بِه راه
روشنیها خواستند، امّا زِ دود / قَصرها اَفراشتند، اَمّا بِه رود

Scanned with CamScanner

قِصّه‌ها گُفتند بی‌اَصل و اَساس دُزدها بُگماشتند اَز بَهرِ پاس ۴۵
جامها لَبریز کَردند اَز فساد رِشته‌ها رِشتند در دوکِ عِناد ۴۶
دَرسها خواندند، امّا درسِ عار اَسبها راندند، اَمّا بی‌فسار ۴۷
دیوها کَردند دَربان و وَکیل در چه مَحضر، مَحضرِ حَیِّ جَلیل ۴۸
سَجده‌ها کردند بَر هَر سنگ و خاک در چه مَعبد، مَعبدِ یَزدانِ پاک ۴۹
رَهنمون گَشتند در تیهِ ضَلال توشه‌ها بُردند اَز وِزر و وبال ۵۰
اَز تنورِ خودپسندی، شُد بُلند شُعلهٔ کردارهای ناپسند ۵۱
وارَهاندیم آن غریقِ بینوا تا رَهید اَز مَرگ، شُد صیدِ هَویٰ ۵۲
آخر، آن نورِ تَجلّی دود شد آن یَتیمِ بیگُنه، نَمرود شد ۵۳
رَزمجویی کرد با چون مَن کَسی خواست یاری، از عُقاب و کَرکَسی ۵۴
کَردَمَش با مهربانیها بُزرگ شُد بُزرگ و تیره دِلتر شُد زِ گُرگ ۵۵
بَرقِ عُجب، آتش بَسی افروخته وَز شَراری، خانمانها سوخته ۵۶
خواست تا لافِ خُداوندی زَنَد بُرج و باروی خُدا را بِشکند ۵۷
رای بَد زَد، گَشت پَست و تیره‌رای سَرکشی کَرد و فِکندیمش زِ پای ۵۸
پَشّه‌ای را حُکم فَرمودم، که خیز خاکش اَندر دیدهٔ خودبین بریز ۵۹
تا نَمانَد بادِ عُجبش در دماغ تیرگی را نام نگذارَد چراغ ۶۰
ماکه دُشمن را چنین می‌پروریم دوستان را از نَظر، چون می‌بریم ۶۱
آن‌که با نَمرود، این اِحسان کُند ظُلم، کِی با موسی عِمران کُند ۶۲
این سُخن، پروین، نَه از روی هواست هر کُجا نوریست، زَانوار خُداست ۶۳

دریچه ها

ما چون دو دریچه ، روبه روی هم آگاه ز هر بگو مگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده هر روز قرار روز آینده

عمر آینهٔ بهشت ، اما ... آه بیش از شب و روز تیره و دی کوتاه

اکنون دل من شکسته و خسته ست زیرا یکی از دریچه ها بسته ست

نه مهر فسون ، نه ماه جادو کرد نفرین به سفر ، که هر چه کرد او کرد!

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

زمستان اخوان

زمستان عنوان مشهورترین شعر مهدی اخوان ثالث) م. امید) است ؛ این شعر که در دی‌ماه ۱۳۳۴ سروده شده، دارای دو لایه معنایی است: لایهٔ ظاهری که زمستانی سرد و سیاه و طولانی را نشان می‌دهد و از تنهایی و ناامیدیِ عمیق در چنین زمستانی سخن می‌گوید، و دیگری لایهٔ زیرین یا تاریخیِ شعر که فضای سیاسی و فرهنگی ایران را پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به تصویر می‌کشد.

زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت

سرها در گریبان است

کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را

نگه جز پیش پا را دید ، نتواند

که ره تاریک ولغزان است

وگر دست محبت سوی کسی یازی

به اکراه آورد دست از بغل بیرون

که سرما سخت سوزان است

نفس ، کز گرمگاه سینه می آید برون ، ابری شود تاریک

چو دیدار ایستد در پیش چشمانت

نفس کاین است ، پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک ؟

مسیحای جوانمرد من ! ای ترسای پیر پیرهن چرکین

هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی

دمت گرم و سرت خوش باد

سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای

منم من ، میهمان هر شبت ، لولی وش مغموم

منم من ، سنگ تیپاخورده ی رنجور

منم ، دشنام پس آفرینش ، نغمه ی ناجور

نه از رومم ، نه از زنگم ، همان بیرنگ بیرنگم
بیا بگشای در ، بگشای ، دلتنگم
حریفا ! میزبانا ! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد
تگرگی نیست ، مرگی نیست
صدایی گر شنیدی ، صحبت سرما و دندان است
من امشب آمدستم وام بگزارم
حسابت را کنار جام بگذارم
چه می گویی که بیگه شد ، سحر شد ، بامداد آمد ؟
فریبت می دهد ، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست
حریفا ! گوش سرما برده است این ، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ میدان ، مرده یا زنده
به تابوت ستبر ظلمت نه توی مرگ اندود ، پنهان است
حریفا ! رو چراغ باده را بفروز ، شب با روز یکسان است
سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر ، درها بسته ، سرها در گریبان ، دستها پنهان
نفسها ابر ، دلها خسته و غمگین
درختان اسکلتهای بلور آجین
زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه
غبار آلوده مهر و ماه
زمستان است!

باغ بي برگي كه مي گويد كه زيبا نيست
اخوان

باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست؟

زنده یاد مهدی اخوان ثالث

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر، با آن پوستین سرد نمناکش
باغ بی برگی
روز و شب تنهاست
با سکوت پاک غمناکش
ساز او باران، سرودش باد
جامه اش شولای عریانی ست
ور جز اینش جامه ای باید
بافته بس شعله ی زر تار و پودش باد
گو بروید، یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد
یا نمی‌خواهد
باغبان و رهگذاری نیست
باغ نومیدان
چشم در راه بهاری نیست
گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد

ور به رویش برگ لبخندی نمی روید

باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست؟

داستان از میوه های سر به گردونسای اینک خفته در تابوت پست خاک می‌گوید

باغ بی‌برگی

خنده اش خونی ست اشک آمیز

جاودان بر اسب یال افشان زردش می چمد در آن

پادشاه فصلها، پاییز

ماجرای بوبکر حصیری و پسرش از بیهقی

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گرفته‌اند و شمه‌ای بیش یاد نکرده‌اند. اما من چون این کار پیش گرفتم می‌خواهم که داد این تاریخ به تمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا[۱] برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند. و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید، طمع دارم به فضل ایشان که مرا از مبرمان[۲] نشمرند که هیچ چیز نیست که به خواندن نیرزد که آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که به کار آید خالی نباشد.

بیهقی

[داستان بوبکر حصیری و پسرش]

تاریخ بیهقی

و فقیه بوبکر حصیری را در این روزها نادره‌ای افتاد و خطایی بر دست وی رفت در مستی، که بدان سبب خواجه بر وی دست یافت و انتقامی کشید و به مراد رسید، و هرچند امیر[۳] پادشاهانه دریافت، در عاجل‌الحال آبِ این مرد ریخته شد، و بیارم ناچار این حال را تا بر آن واقف شده آید، وَلاٰ مَرَدَّ لِقَضاءِ اللّٰهِ عَزَّوَجَلَّ.

چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم به باغ رفته بودند، به باغِ خواجه علیِ میکائیل که نزدیک است، و شراب بی‌اندازه خورده و شب آن جا مقام کرده و آن گاه صبوح کرده ـ و صبوح ناپسندیده است و خردمندان کم کنند ـ و تا میانِ دو نماز خورده و آن گاه برنشسته و خوران‌خوران به کویِ عبّاد گذر کرده. چون نزدیکِ بازار عاشقان

---

۱. خَبایا: نهانی‌ها
۲. مُبرِم: ملالت‌آور، زیاده‌گو
۳. مقصود امیر مسعود غزنوی است.

رسیدند، پدر در مهد آستر با پسر سوار و غلامی سی با ایشان، از قضا را چاکری از خواصِّ خواجه پیش آمدشان سوار، و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم.

حصیری را خیال بست، چنان که مستان را بندد، که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد، مر او را دشنام زشت داد. مرد گفت: ای ندیم پادشاه، مرا به چه معنی دشنام می‌دهی؟ مرا هم خداوندی است بزرگتر از تو، و هم مانند تو، و آن خداوند خواجهٔ بزرگ است. حصیری خواجه را دشنام داد و گفت: «بگیرید این سگ را، تا که را زهرهٔ آن باشد که این را فریاد رسد!» و خواجه را قوی‌تر بر زبان آورد. و غلامان حصیری در این مرد پریدند و وی را قفایی چند سخت قوی بزدند و قباش پاره شد. و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد، که هوشیار بود و سوءِ عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند ـ و خردِ تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه‌ای اختیار کرده و به عبادت و خیر مشغول شده، باقی باد این مهتر و دوستِ نیک! ـ و از این مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید که وی عذرِ این فردا بخواهد، و اگر یک قبا پاره شده است سه باز دهد، و برفتند.

مرد که برایستاد[1] نیافت در خود فروگذاشتی، چه چاکرانِ بیستگانی‌خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند ـ و این حال روز پنجشنبه رفت پانزدهم صفر ـ آمد تازان تا نزدیکِ خواجه احمد و حال بازگفت، به ده پانزده زیادت، و سر و رویِ کوفته و قبایِ پاره کرده بنُمود. و خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری تا وی را بمالد[2]، که دانست که وقت نیک است و امیر به هیچ حال جانب وی را که دی خلعت وزارت داده امروز به حصیری بندهد. و چون خاک یافت مراغه دانست کرد...

و من بر اثرِ استادم برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ ـ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْه ـ زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آن را اندازه نبود. یکی مرد را گفتم که حال چیست؟ گفت: بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبّه و موزه به خانهٔ خواجه آورد و بایستانید و عقابین

---

۱. برایستاد: تأمل کرد، اندیشید.
۲. بمالد: گوشمالی دهد، تنبیه کند.

بردند، کس نمی‌داند که حال چیست، و چندین محتشم به خدمت آمده‌اند و سوار ایستاده‌اند که روز آدینه است، و هیچ کس را بار نداده‌اند مگر خواجه بونصر مشکان که آمد و فرود رفت. و من که بوالفضلم از جای بشدم چون بشنیدم، که آن مهتر و مهترزاده را به جای من[1] ایاده‌ی بسیار بود و فرود آمدم و درون میدان شدم و بپودم تا نزدیک چاشتگاه فراغ، پس دویت و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پارسی برملا گفت که خواجهٔ بزرگ می‌گوید: «هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا تو را و پسرت را هر یکی هزار عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب به تو بخشیدم، پانصد هزار دینار بباید داد و چوب بازخرید، و اگر نه فرمان را به مسارعت پیش رفت، نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید».

پدر و پسر گفتند: فرمان برداریم به هر چه فرماید، اما مسامحتی به ارزانی دارد، که داند که ما را طاقت ده یکِ آن نباشد. بوعبدالله بازگشت و می‌آمد و می‌شد تا پسر سیصد هزار دینار قرار گرفت، و بدین خط بدادند. و فرمان بیرون آمد که ایشان را به حَرَس باید بُرد، و خلیفتِ شهر هر دو را به حرس برد و باز داشت. و قوم بازگشت. و استادم بونصر آن جا ماند به شراب، و من به خانهٔ خویش باز آمدم.

پس از یک ساعت سنکوی وکیلِ در نزدیکِ من آمد و گفت: خواجه بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده که در خدمت خداوند سلطان رو، تو که بوالفضلی، و عرضه‌دار که: «بنده به فرمان رفتم نزدیکِ خواجه، چنان که فرمان عالی بود آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند و سیصد هزار دینار خطّی بستدند و به حبس بازداشتند. و خواجهٔ بزرگ از این‌چه خداوند فرمود و این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام و بنده را به شراب باز گرفت، و خام بودی مساعدت ناکردن، و سبب ناآمدنِ بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل، تا بر بی‌ادبی و ناخویشتن‌شناسی نهاده نیاید».

و من در ساعت برفتم، امیر را یافتم بر کرانِ شهر اندر باغی فرود آمده و به نشاط و شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطربان می‌زدند. با خود گفتم این پیغام بباید نبشت، اگر تمکین گفتار نیابم بخوانند، و غرض به حاصل شود، پس رقعتی نبشتم به

---

۱. به جای من: در حقّ من

شرح تمام و پیش شدم، و امیر آواز داد که چیست؟ گفتم: بنده بونصر پیغامی داده است. و رقعه بنمودم، دوات‌دار را گفت بستان، بستد و به امیر داد، چون بخواند مرا پیشِ تخت روان خواندند و رقعت به من باز داد، و پوشیده گفت: «نزدیکِ بونصر باز رو و او را بگوی که نیکو رفته است، و اِحماد کردیم تو را بر این چه کردی، و پس فردا چون ما بیاییم آنچه دیگر باید فرمود بفرماییم. و نیک آوردی که نیامدی و با خواجه به شراب مساعدت کردی».

و من بازگشتم و نمازِ دیگر به شهر باز رسیدم و سنکوی را بخواندم و بر کاغذی نبشتم که: «بنده رفت و آن خدمت تمام کرد». و سنکوی آن را ببرد و به استادم داد و بر آن واقف گشت، و تا نمازِ خفتن نزدیک خواجه بماند و سخت مست بازگشت.

دیگر روز شبگیر مرا بخواند. رفتم. خالی نشسته بود. گفت: چه کردی؟ آنچه رفته بود بتمامی با وی بازگفتم. گفت: نیک رفته است. پس گفت: این خواجه در کار آمد، بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد. اما این پادشاهِ بزرگ راعیِ حق‌شناس است، وی چون رقعت وزیر بخواند ناچار دلِ او نگاه بایست داشت، که راست نیامدی وزیری فرا کردن و در هفته‌ای بر وی چنین مذلّتی رسد بر آن رضا دادن. پادشاهانه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که به درگاه رود و مثال دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را به سرای خواجه برند با جلّاد و عقابین و هر یک را هزار عقابین بزنند تا پس از این هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه بر زبان آرد جز به نیکویی.

و چون فرمانی بدین هولی داده بود هر چند حصیری خطایی بزرگ کرده بود نخواست که آب و جاه او به یکبارگی تباه شود، و مرا به تعجیل کس آمد و بخواند. چون به سلطان رسیدم برملا گفت: «برِ ما نخواستی که به تماشا آمدی؟» گفتم: «سعادتِ بنده آن است که پیشِ خدمت خداوند باشد، ولکن خداوند به وی چند نامهٔ مهم فرمود به ری و آن نواحی و گفت نباید آمد و دبیر نوبتی باید فرستاد». بخندید، و شِکرستانی بود در همه حالها، گفت: «یاد دارم، و مزاح می‌کردم.» و گفت: «نکته‌ای چند دیگر است که در آن نامه‌ها می‌باید نبشت، به مشافهه خواستم که با تو گفته آید نه پیغام».

و فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردنِ پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاصی که با سلطان بود در مهد، خالی کرد، و قوم دور شدند، من پیشِ مهد بایستادم، نخست رقعهٔ خواجه با من بازراند و گفت: «حاجب رفت تا دلِ خواجه باز یابد و چنین مثال دادم، که سیاست این واجب کرد از آن خطا که از حصیری رفت، تا دل خواجه تباه

نشوده. اما حصیری را به نزدیکِ من آن حق هست که از ندیمانِ پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است، و به هیچ حال من خواجه را دستِ آن نخواهم داد که چنین چاکران را فرو خورَد، به انتقامِ خویش. و اندازه به دست تو دادم. این چه گفتم با تو پوشیده دار و این حدیث اندرباب، خواهی به‌فرمانِ ما و خواهی از دست خویش، چنان که المی بدو نرسد و به پسرش، که حاجب را به ترکی گفته‌ایم که ایشان را می‌ترساند و توقّف می‌کند، چنان که تو در رسی این آتش را فرونشانی».

گفتم: «بنده بدانست، و آنچه واجب است در این باب کرده آید». و به تعجیل بازگشتم، حال آن بود که دیدی، و حاجب را گفتم: «توقّف باید کرد در فرمانِ عالی به جای آوردن، چندان که من خواجهٔ بزرگ را ببینم». حصیری را گفتم: «شرمت باد، مردی پیرا هر چند به یک کار آبِ خود ببری و دوستان را دل‌مشغول کنی». جواب داد که نه وقتِ عتاب است، قضا کار کرده است، تدبیر تلافی باید کرد.

پس مرا بار خواستند و در وقت بار دادند. در راه بوالفتحِ بستی را دیدم خُلقانی پوشیده و مشکّکی در گردن، و راه بر من بگرفت. گفت: «قریبِ بیست روز است تا در ستورگاه آب می‌کشم، شفاعتی بکنی، که دانم دلِ خواجهٔ بزرگ خوش شده باشد، و جز به زبانِ تو راست نیاید». او را گفتم: «به شغلی مهم می‌روم، چون آن راست شد درباب تو جهد کنم، امید دارم که مراد حاصل شود».

و چون نزدیکِ خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم. خدمت کردم، سخت گرم بپرسید و گفت: «شنودم که با امیر برفتی، سببِ بازگشتن چه بود؟» گفتم: «باز گردانید مرا بدان مهماتِ ری که بر خداوند پوشیده نیست، و آن نامه‌ها فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می‌نگردد. آمده‌ام تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده است خداوند را از سلطان به حدیث حصیری».

گفت: «سخت نیکو کردی و منّت آن بداشتم، ولکن البته نخواهم که شفاعت کنی که به هیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی. این کشخانانِ احمدِ حسن را فراموش کرده‌اند، بدان که یک چندی میدان خالی یافتند و دست بر رگِ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند. بدیشان نُمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب». و روی به بوعبدالله پارسی کرد و گفت: «بر عقابین نکشیدند ایشان را؟»، گفتم: «برکشند، و فرمانِ خداوند بزرگ است، من از حاجب بزرگ درخواستم که چندان توقّف باشد که من خداوند را ببینم».

گفت: «بدیدی، و شفاعتِ تو بنخواهم شنید، و ناچار زنند تا بیدار شوند. یا باعبدالله، برو هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند». گفتم: «اگر چاره نیست از زدنْ خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقّفی در زخم ایشان، پس از آن فرمان خداوند را باشد».

بوعبدالله را آواز داد تا بازگشت. و خالی کردند چنان که دو بدو بودیم.

گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد، در کارها غُلو کردن ناستوده است و بزرگان گفته‌اند: اَلعَفْو عِنْدَ القُدرة، به غنیمت داشته‌اند عفو چون توانستند که به انتقام مشغول شوند. و ایزد ـ عَزَّ ذِکْرُه ـ قدرت به خداوند نُموده بود، رحمت هم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت، واجب چنان کند که به راستایِ هر کس که بدو بدی کرده است نیکویی کرده آید تا خجلت و پشیمانی آن کس را باشد. و اخبارِ مأمون و ابراهیم پیشِ چشم و خاطر خداوند است، مُحال باشد مرا که از این معانی سخن گویم، که خرما به بصره برده باشم. و چون سلطانْ بزرگی کرد و دل و جاهِ خواجه نگاه داشت و این پیر را این جا فرستاد و چنین مالشی فرمود، بباید دانست که بر دلِ او چه رنج آمد، که این مرد را دوست دارد، به حکمِ آن که در هوایِ او از پدرش چه خواریها دیده است. و مقرّرِ وی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند، وی را نیازارد. و من بنده را آن خوشتر آید که دلِ سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا بازدارند و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند به نامِ خزانهٔ معمور، آن‌گاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید تا خود چه فرماید که اغلبِ ظنّ من آن است که بدو بخشد. و اگر خواجه شفاعتِ آن کند که بدو بخشد خوشتر آید، تا منّت هم از جانب وی باشد. و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز صلاحِ هر دو جانب نگاه داشتن، آنچه فراز آمد مرا به مقدارِ دانش خود باز نمودم و فرمان تو راست، که عواقبِ این چنین کارها بهتر توانی دانست».

چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افکند، زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جایی می‌گویم، که نه از آن مردان بود که این چنین چیزها بر وی پوشیده ماند. گفت: «چوب به تو بخشیدم اما آنچه دارند، پدر و پسر، سلطان را باید داد». خدمت کردم، و وی بوعبدالله پارسی را می‌فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار خط از حصیری بستدند و ایشان را به حَرَس بردند.

و پس از آن نان خواست و شراب و مُطربان، و دست به کار بردیم. چون قدحی

چند شراب بخوردیم گفتم: «زندگانیِ خداوند دراز باد، روزی مسعود است، حاجتی دیگر دارم». گفت: «بخواه که اجابت خوب یابی». گفتم: «بوالفتح را با مشک دیدم، و سخت نازیبا ستوربانی است. و اگر می‌بایست که مالشی یابد یافت، و حقِّ خدمت دارد نزدیکِ خداوند سخت بسیار، و سلطان او را شناخته است و نیکو می‌نگرد بر قانونِ امیر محمود؛ اگر بیند وی را نیز عفو کند». گفت: «کردم، بخوانندش». بخواندند، و با آن جامهٔ خَلَق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد. خواجه گفت: «از ژاژ خاییدن توبه کردی؟» گفت: «ای خداوند، مَشک و ستورگاه مرا توبه آورد».

خواجه بخندید و بفرمود تا وی را به گرمابه بردند و جامه پوشانیدند، و پیش آمد و زمین بوسه داد، و بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند، چیزی بخورد، و پس از آن شرابی چند فرمودش، بخورد، پس بنواختش و به خانه بازفرستاد.

پس از آن سخت بسیار شراب خوردیم و بازگشتیم. و ای بوالفضل، بزرگ مهتری است این احمد، امّا آن را آمده است تا انتقام کشد، و من سخت کارِهَم آن را که او پیش گرفته است. و به هیچ حال وی را این نرود با سلطان، و نگذارد که وی چاکرانِ وی را بخورد. ندانم تا عواقبِ این کارها چه خواهد بود؟

این کعبه

خواجه عبدالله انصاری

... بدان که خدایْ - تعالیٰ - در ظاهر، کعبه‌ای بنا کرده، که او از سنگ و گل است و در باطن، کعبه‌ای ساخته که از جان ودل است. آن کعبه ساختهٔ ابراهیم خلیل است و این کعبه، بنا کردهٔ ربِّ جلیل است.

آن کعبه منظور نظرِ مؤمنان است، و این کعبه نظرگاه خداوند رحمان است.

آن کعبهٔ حجاز است و این کعبهٔ راز است.

آن کعبهٔ انصافِ خلایق است و این کعبه، عطای حضرت خالق است.

آنجا چاه زمزم است و اینجا آه دمادم است.

آنجا مَروه و عَرَفات است و اینجا محلّ نورِ ذات.

حضرت محمّد (ص) آن کعبه را از بتان پاک کرد، تو این کعبه را از اَصنام هویٰ و هوس پاک گردان.

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل — یک کعبهٔ صورت است و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن — کافزون زهزار کعبه باشد یک دل

ای عزیز! دنیا نه جای آسایش است، بلکه محلّ آزمایش است، یکی را صفت بهشت و یکی را دولتِ دوست، ای فدای آن که همتّش همه اوست.

دنیا طلبا! تو در جهان رنجوری — عُقبیٰ طلبا! تو از حقیقت دوری
مولیٰ طلبا! که داغِ مولیٰ داری — اندر دو جهان مظفّر و منصوری

از مقالات

□

[حکایت باخه و بطان]

کلیله و دمنه

آورده‌اند که در آب‌گیری دو بَط[۲] و یکی باخه[۳] ساکن بودند و میان ایشان به حکمِ مجاورت دوستی و مصادقت افتاده. ناگاه دست روزگار غدّار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه‌فام صورتِ مفارقت بدیشان نمود، و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصان فاحش پیدا آمد. بطان چون آن بدیدند به نزدیک باخه رفتند و گفتند: «به وداع آمده‌ایم، پَدرود باش ای دوست گرامی و رفیق موافق». باخه از درد فرقت و سوز هجرت بنالید و از اشک بسی دُرّ و گهر بارید.

لَوْ لاَ الدُّموُعُ و فَیضُهُنَّ لَأَحْرَقَتْ أَرضَ الوَداعِ حَرارةُ الأَکبادِ

و گفت: «ای دوستان و یاران، مضرَّت نقصان آب در حقّ من زیادت است که معیشت من بی از آن ممکن نگردد. و اکنون حکم مروّت و قضیّتِ کرمِ عهد آن است که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید. گفتند: «رنج هجران تو ما را بیش است، و هر کجا رویم اگرچه در خصب و نعمت باشیم بی‌دیدار تو از آن تمتّع و لذّت نیابیم. امّا تو

---

۱. (سورهٔ یٰس، آیهٔ ۵۲)
۲. بَط: مرغابی
۳. باخه: لاک‌پشت

اشارت مشفقان و قول ناصحان را سبک داری، و بر آنچه به مصلحت حال و مآل تو پیوندد ثبات نکنی. و اگر خواهی که تو را ببریم شرط آن است که چون تو را برداشتیم و در هوا رفت چندان که مردمان را چشم بر ما افتد هر چیز گویند راه جدل بربندی و البتّه لب نگشایی». گفت: «فرمان‌بُردارم؛ و آنچه بر شما از روی مروّت واجب بود به جای آورید. و من هم می‌پذیرم که دم درکشم و دل در سنگ شکنم»[1].

بطان چوبی بیاوردند و باخه میان آن به دندان بگرفت محکم، و بطان هر دو جانب چوب را به دهان برداشتند و او را می‌بردند. چون به اوج هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت آمد و از چپ و راست بانگ برخاست که بطان باخه می‌برند. باخه ساعتی خویشتن نگاه داشت، آخِر بی‌طاقت گشت و گفت: «تا کور شوید». دهان گشادن بود و از بالا درگشتن. بطان آواز دادند که: «بر دوستان نصیحت باشد».

نیک‌خواهان دهند پند ولیک　　نیک‌بختان بُوَند پندپذیر

مرغابی و لاک‌پشت

دو مرغابی و یک لاک‌پشت مدّتها در آبگیری* زندگی می‌کردند و هر سه با هم دوست شده بودند. اتّفاقاً آب آبگیر بسیار کم شد و مرغابیها دیگر نتوانستند آنجا بمانند. تصمیم گرفتند به آبگیر دیگری بروند. برای خداحافظی پیش لاک‌پشت رفتند.

لاک‌پشت اَندوهگین* شد و گفت: من، هم از کمی آب در رنجم* و هم دوری شما برایم سخت است. شما که دوست من هستید، فکری بکنید و مرا هم با خود ببرید.

مرغابیها جواب دادند: ما نیز از دوری تو بسیار دلتَنگ می‌شویم. هرجا هم که برویم، بی تو به ما خوش نمی‌گذرد. امّا بردن تو بسیار مشکل است، زیرا ما می‌توانیم پرواز کنیم و تو نمی‌توانی.

لاک‌پشت بسیار غَمگین شد. مرغابیها مدّتی فکر کردند، پس از آن گفتند: تو را هم با خود می‌بریم به شرط آنکه قول بدهی هرچه گفتیم بپذیری*.

لاک‌پشت پذیرفت. مرغابیها چوبی آوردند و به او گفتند: ما دو سر چوب را با منقار* می‌گیریم. تو هم وسط آن را با دهانت بگیر. به این ترتیب هر سه پرواز خواهیم کرد. امّا باید مواظب باشی که در وقت پرواز هرگز دهانت را باز نکنی.

لاک‌پشت گفت: هر چه بگویید انجام می‌دهم.

مرغابیها به پرواز درآمدند و لاک‌پشت را هم با خود بردند. وقتی که به بالای شهر رسیدند، چشم مردم به آنها افتاد. مردم آنها را به هم نشان می‌دادند و می‌گفتند: لاک‌پشت را ببینید که هَوَس پرواز کرده است!

لاک‌پشت مدّتی خاموش ماند*. امّا وقتی که دید گفتگو و غوغای* مردم تمام نمی‌شود، بی‌طاقت* شد و فریاد زد:

«تا کور شود هر آنکه * نتواند دید!»

دهان گشودن همان بود و از بالا به زمین افتادن همان.

داستان بزورجمهر با خسرو

(مرزبان نامه) سعدالدّین وراوینی

. . . . دستور گفت که شنیدم بزورجمهر بامداد به خدمت خسرو شتافتی و او را گفتی : «شب ـ خیز باش تا کامروا باشی . » خسرو به حکمِ آنکه به معاشرت و معاقرت در سماعِ اغانی و اجتماعِ غوانی شب گذاشته بودی و با ماه پیکران تا مطلَعِ آفتاب بر ناز بالشِ تنعُّم سر نهاده از بزورجمهر به سببِ این کلمه پاره‌یی متأثِّر و متغیِّر گشتی و این معنی همچون سرزنشی دانستی . یك روز خسرو چاکران را بفرمود تا به وقت صبحی که دیدهٔ جهان از سیاههٔ ظلمات و سپیدهٔ نور نیم گشوده باشد و بزورجمهر روی به خدمت نهد، متنکّروار بر وی زنند و بی آسیبی که رسانند جامهٔ او بستانند، چاکران به حکمِ فرمان رفتند و آن بازی در پردهٔ تاریکیِ شب با بزورجمهر نمودند . او بازگشت و جامهٔ دیگر بپوشید . چون به حضرت آمد، برخلافِ اوقات گذشته بیگاه تَرَك شده بود . خسرو ـ پرسید که موجبِ دیر آمدن چیست؟

گفت می آمدم دزدان بر من افتادند و جامهٔ من ببردند من به ترتیب جامهٔ دیگر مشغول شدم . خسرو گفت نه هر روز نصیحتِ تو این بود که شب خیز باش تا کامروا باشی پس این آفت به تو هم از شب خیزی رسید . بزورجمهر برارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کامِ ایشان روا شد . خسرو از بداهتِ گفتار بصواب و حضورِ جواب او خَجِل و مُلزم گشت . . . .

* * *

ذکر دوست

سنایی غزنوی

مَلِکا! ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی
نروم جز به همان رَه، که توام راه‌نمایی
همه درگاه تو جویم، همه از فضل تو پویم
همه توحید تو گویم، که به توحید سزایی
تو حکیمی، تو عظیمی، تو کریمی، تو رحیمی
تو نمایندهٔ فضلی، تو سزاوار ثنایی
نتوان وصف تو گفتن، که تو در فهم نگنجی
نتوان شِبه تو جُستن، که تو در وَهم نیایی
همه عزّ و جلالی، همه علمی و یقینی
همه‌نوری وسروری، همه‌جودی وسَخایی
همه غیبی تو بدانی، همه عیبی تو بپوشی
همه بیشی تو بکاهی، همه کمّی تو فزایی
لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

حکایت بُقراط

سنایی غزنوی

بود بُقراط را خُمی، مسکن — بودش آن خُم به جای پیراهن
روزی، از اتفّاق، سرما یافت — از سویِ خُم، به سوی دشت شتافت
پادشاه زمان بر او بگذشت — دیدش او را چُنان برهنه، به دشت
شد برِ او فراز و گفت: ای تن! — گر بخواهی سبُک، سه حاجه زمن،
هر سه حالی روا کنم، تو بخواه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بُقراط حاجت اول: — عملم هست یک به یک به خِلل
گنهم عفو کن، بیامرزم — کز گرانی چو کوهِ البرزم
گفت: وَیْحک! خدای بتواند — مزد بدهد، گناه بستاند
گفت: برگوی حاجت دومین — که منم پادشاهِ روی زمین!
گفت: پیرم، مرا جوان گردان — عجز و ضعف از نهادِ من بستان
گفت: این از خدای باید خواست — از من، این خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین — از من، این آرزو مخواه چنین
گفت: روزیِّ من فزون گردان — جانم ازچنگ مرگ، باز رهان!
گفت: این نیز کرد نتوانم — مَلِکم برجهان، نه یزدانم
گفت: برتر شو از برِ خورشید — که رُطب، خیره بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من — وزتو، حالی، بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری — وز بزرگی و برتری دوری
برتری مرخدای را زیباست — که به مُلکت همیشه بی‌همتاست

یارب! ای سیّدی! به حق رسول
دور گردان دل مرا زفضول

۱۷

از نمونه‌های برجستهٔ شعرهای عرفانی و اخلاقیِ سنائی است که در آن اندیشهٔ عرفانی شاعر، در کمالِ پختگی خود را نشان داده است و بعضی از مصراعهای آن ضربُ‌المثل شده است از قبیلِ: «اندرین مُلك چو طاووس به کار است مگس.» که اشارتی دارد به نظریهٔ نظام اَحْسَن در آموزشهای عُرفا. این قصیده نیز محصول دوران اقامتِ شاعر در سرخس است.

درگهِ خلق، همه زَرْق و فریب است و هَوَس
کار، درگاهِ خداوندِ جهان دارد و بس
هر که او نامِ کسی یافت، از آن درگه یافت
ای برادر! کَس او باش و مَیَنْدیش از کس
بندهٔ خاصِ مَلِك باش که با داغِ مَلِك
روزها ایمنی از شَحْنه و شبها ز عسس
گرچه در طاعتی از حضرتِ او «لا تَأْ مَنْ»
ور چه با معصیتی از درِ او «لا تَیْأَسْ»
ور چه خوبی، بسویِ زشت، به خواری منگر!
کاندرین مُلْك، چو طاووس، بکار است مگس
ساکن و صُلْب و امین باش که تا در رهِ دین
زیرکان با تو نیارند زد از بیم نفس

کز گرانْ سنگی ، گنجورِ سپهر آمد کوه
وز سبکباریْ بازیچهٔ باد آمد خس
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پیِ آنك
برگِ توت است که گشتست بتدریج اطلس
همره جان و خرد باش سویِ عالَمِ قُدْس
نه ستوری که ترا عالَمِ حِسّ است حَرَس
پوست بگذار که تا پاك شود دین تو هان
که چو بی پوست بُوَد صاف شود جوز و عدس
آفتی بر خور و بر شهوت و بر خواب ، چو خرس
نَفْسِ گویایِ تو زانست به حکمت اَخْرَس
رو که استادِ تو حرص است ، از آن در رهِ دین
سفرت هست چو شاگردِ رَسَنْ‌تاب از پس
طَمْع بگذار ، مکن جمع که تا زین دو صفت
پوست از تو رهد و بار ز آوازِ جرس
نامِ باقی طلبیِ گِردِ کم آزاری گرد
کز کم آزاری پُر عمر بمانَد کرکس
در سرِ جور تو شد دین تو و دُنیِ تو
که مه شبْ‌پوش و قبا بادت و مه زین مه فرس!
چنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو
کانچه قرآن و خبر نیست فسانه‌ست و هوس
اوّل و آخرِ قرآن ز چه «بی» آمد و «سین»؟
ـ یعنی اندر رهِ دین ، رهبرِ تو قرآن «بس!»
آز بگذار که با آز به حکمت نرسی
ور بیان بایدت از حالِ سنائی بَر رَس!

[دیدار سلطان محمود غزنوی با شیخ ابوالحسن خرقانی]

عطّار (تذکرة الاولیاء)

نقل است که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را: «خلعت خویش در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو به رسم غلامان من خواهم داشت». چون محمود به زیارت شیخ [ابوالحسن خرقانی] آمد رسول فرستاد که شیخ را بگویید که: «سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد، تو نیز برای او از خانقاه به خیمهٔ او درآی» و رسول را گفت: «اگر نیاید این آیت برخوانید: قوله تعالی: واطیعوا اللّه و اطیعوا الرّسول و اولی‌الامرمنکم»[1]. رسول پیغام بگزارد. شیخ گفت: «مرا معذور دارید». این آیت بر او خواندند. شیخ گفت: «محمود را بگویید که چنان در اطیعوا اللّه مستغرقم که در اطیعوا الرّسول خجالت‌ها دارم تا به اولی‌الامر چه رسد»! رسول بیامد و به محمود باز گفت. محمود را رقّت آمد و گفت: «برخیزید که او نه آن مرد است که ما گمان برده بودیم». پس جامهٔ خویش را به ایاز داد و درپوشید و ده کنیزک را جامهٔ غلامان در بر کرد و خود به سلاحداری ایاز پیش و پس می‌آمد. امتحان را رو به صومعهٔ شیخ نهاد.

چون از در صومعه درآمد سلام کرد و شیخ جواب داد. امّا بر پا نخاست. پس روی به محمود کرد و در ایاز ننگرید. محمود گفت: «بر پا نخاستی سلطان را؟ و این همه دام بود؟» شیخ گفت: «دام است امّا تو مرغش نیی»! پس دست محمود بگرفت و گفت: «فرا پیش آی، چون تو را فرا پیش خوانده‌اند». محمود گفت: «سخنی بگو». گفت: «نامحرمان را بیرون فرست». محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت: «مرا از بایزید حکایتی برگو». شیخ گفت: «بایزید گفته است که: هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد». محمود گفت: «از قدم پیغامبر زیادت؟ و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوت‌اند».

---

۱. (قرآن، سورهٔ نساء، آیهٔ ۵۹)

شیخ گفت محمود را: «ادب نگه دار و تصّرف در ولایت خویش کن که مصطفی را ـ علیه‌السلام ـ ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل بر این چیست؟ قوله تعالی: و تَراهُم ینظُرونَ الیکَ وَ هُم لایُبصرون»[1]. محمود را این سخن خوش آمد. گفت: «مرا پندی ده». گفت: «چهار چیز نگه دار: اول پرهیز از مناهی، و نماز به جماعت، و سخاوت، و شفقت بر خلق خُدا». محمود گفت: «مرا دعا کن». گفت: «خود در این گه دعا می‌کنم: اَللّهم اغْفِر للمؤمنین والمؤمنات». گفت: «دعای خاص بگو». گفت: «ای محمود عاقبتت محمود باد». محمود بدره‌ای زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد. گفت: «بخور». محمود همی خاوید و در گلوش می‌گرفت. شیخ گفت: «مگر حلقت می‌گیرد؟» گفت: «آری». گفت: «می‌خواهی که این بدرهٔ زر تو گلوی ما بگیرد. برگیر که این سه طلاق داده‌ایم». محمود گفت: «در چیزی کن[2] البتّه». گفت: «نکنم». گفت: «پس مرا از آن خود یادگاری بده». شیخ پیراهن عودی از آن خود بدوداد. محمود چون باز همی گشت گفت: «شیخا! خوش صومعه‌ای داری». گفت: «آن همه داری، این نیز همی بایدت؟». پس در وقت رفتن، شیخ او را بر پاخاست. محمود گفت: «اوّل که آمدم التفات نکردی، اکنون برپای می‌خیزی؟ این همه کرامت چیست و آن چه بود». شیخ گفت: «اوّل از در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی و به آخر در انکسار و درویشی می‌روی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است. اوّل برای پادشاهی تو برنخاستم، اکنون برای درویشی برمی‌خیزم»...

وادی طلب

چون فرو آیی به وادیّ طلب
پیشت آید هر زمانی صد تَعَب

صد بلا در هر نفس این جا بود
طوطی گردون، مگس این جا بود

جد و جهد اینجات باید سالها
زانکه اینجا قلب گردد حالها

مُلک اینجا بایدت انداختن
مُلک اینجا بایدت در باختن

چون نماند هیچ معلومت به دست
دل بباید پاک کرد از هرچه هست

وادی عشق

بعد از این وادی عشق آید پدید
غرق آتش شد کسی کانجا رسید

کس در این وادی بجز آتش مباد
وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد

عاشق آن باشد که چون آتش بود
گرمرو، سوزنده و سرکش بود

عاقبت اندیش نبوَد یک زمان
در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان

نیک و بد در راه او یکسان بود
خود چو عشق آمد نه این، نه آن بود

دیگران را وعدهٔ فردا بود
لیک او را نقدهم اینجا بود

عشق اینجا آتش است و عقل، دود
عشق کامد در گریزد عقل، زود

عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق، کار عقل مادر زاد نیست

مرد کار افتاده باید عشق را
مردم آزاده باید عشق را

تو نه کار افتاده‌ای، نه عاشقی
مرده‌ای تو، عشق را کی لایقی؟

منطق‌الطیر عطار

از
رباعیات عطّار :

خون شد جگرم، بیار جام ای ساقی — کاین کار جهان دَم است و دام ای ساقی
می ده که گذشت عمر و بگذاشته گیر — روزی دو سه نیز «دَالسّلام» ای ساقی

ش. ۱۶۷۷

گر مرد رهی میان خون باید رفت — از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس — خود راه بگویدت که چون باید رفت

ش. ۷۱۶

وقت است که در برآشنایی برنیم — تا بر گل و سبزه تکیه جایی برنیم
زان پیش که دست و پا فروبندد مرگ — آخر کم از آنکه دست و پایی برنیم

ش. ۱۶۹۲

(می کنم) چندان که نگاه می کنی هر سویی — از سبزه بهشت است و ز کوثر جویی
صحرا چو بهشت شد ز دوزخ کم گوی — بنشین به بهشت با بهشتی رویی

ش. ۱۷۳۵

تفاوت دوبیتی با رباعی

ویژگی های دوبیتی و رباعی

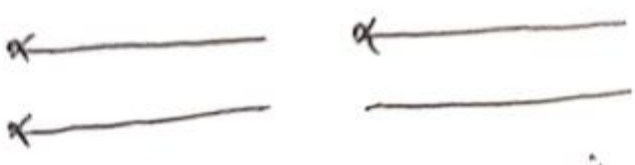

ظاهر هر دو یکسان است: چهار مصرع که موسیقی کناری هم نمود شباهتی دارند

(گرچه رباعی های اولیه مصرع سوم نیز قافیه داشته)

اما:

الف- در وزن ✗ ب- در محتوا کاملاً متفاوتند!

ج- زبان

✓ دوبیتی تنها در وزن (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل) می آید و هجای آغازین هر مصرع کوتاه است / درحالی که رباعی گرچه از زحافات همان بحر هزج است در دو شاخه اخرم و اخرب هرکدام ۱۲ تا یعنی جمعاً در ۲۴ وزن امکان ظهور می یابد!

✓✓ از نظر اندیشه هم رباعی حتماً باید عمق باشد حال آنکه دوبیتی اگر عاطفه را خوب منعکس کند کافی ست

✓✓✓ دوبیتی صمیمی و محاوره ای ست درحالیکه رباعی فخیم و تمهید در آن شرط است

احمد شاملو (۱. بامداد)

[آذر ۱۳۰۴ – مرداد ۱۳۷۹]

عرصهٔ نیم قرن فعالیت مطبوعاتی و حضور در:

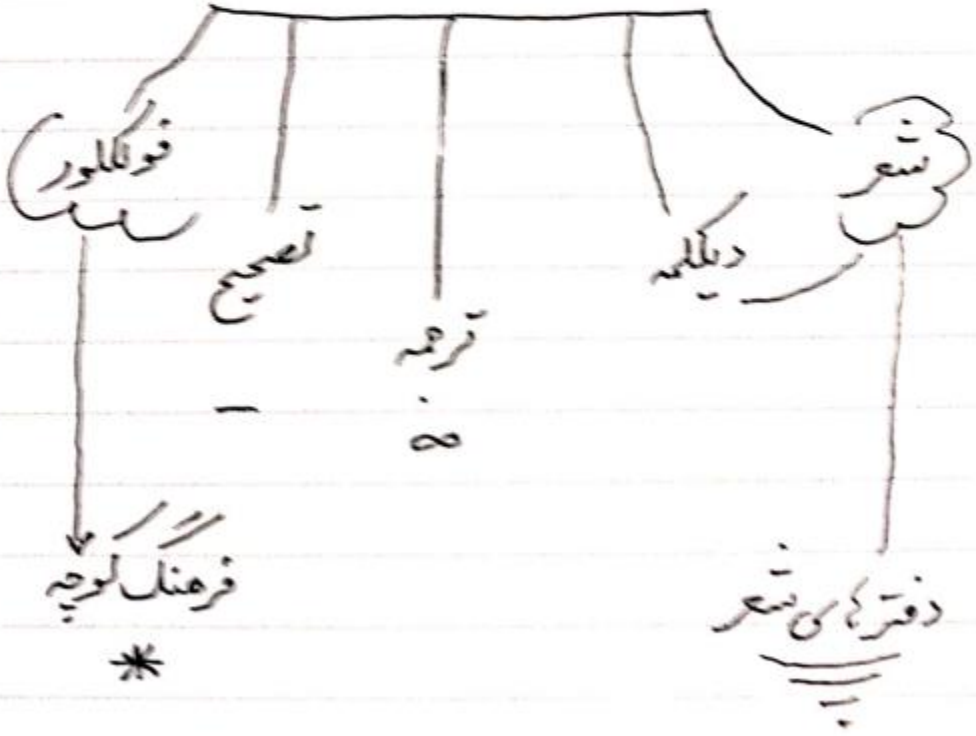

احمد شاملو(ا. بامداد)

بودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوائی نیاویزم
بر بلند کاج خشك کوچهٔ بن‌بست
گر بدینسان زیست باید پاك
من چه ناپاکم اگر ننشانم ازایمان خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، برطراز بی بقای خاك

هوای تازه

احمد شاملو

مرگ «نازلی»

ـ «نازلی! بهار خنده زد وارغوان شکفت.
درخانه، زیرپنجره گل داد یاس پیر.

دست ازگمان بدار
بامرگ لمس پنجه میفکن
بودن به ازنبودشدن، خاصه دربهار...»
نازلی‌سخن نگفت؛

سرافراز
دندان خشم برجگر خسته بست‌ورفت...
ـ «نازلی! سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجهٔ مرگی فجیع را
درآشیان به بیضه نشسته‌ست!»
نازلی سخن نگفت؛

چوخورشید
ازتیرگی برآمد ودرخون نشست ورفت...
نازلی سخن نگفت
نازلی ستاره بود
یکدم درین ظلام درخشید وجست ورفت...
نازلی سخن نگفت
نازلی بنفشه بود
گل داد ومژده دادزمستان شکست ورفت...

...

به ایران درودی

پیش از تو
صورتگران
بسیار
از آمیزهٔ برگ‌ها
آهوان برآوردند؛
یادرخطوط کوهپایه‌ئی
رمه‌ئی
که شبانش در کج و کوج ابر و ستیغ کوه
نهان است؛
یا به‌سیری وسادگی
درجنگل پرنگار مه‌آلود
گوزنی راگرسنه
که ماغ می‌کشد.

۴۹

تو خطوط شباهت را تصویر کن:
آه و آهن و آهك زنده
دود ودروغ ودرد را ــ
که خاموشی
تقوای ما نیست.

□

سکوت آب
می‌تواند
خشکی باشد وفریاد عطش؛
سکوت گندم
می‌تواند
گرسنگی باشد وغربو پیروزمند قحط؛
همچنان که
سکوت آفتاب
ظلمات است ــ
اما سکوت آدمی
فقدان جهان وخداست:
غربو را
تصویر کن!

۵۰

عصر مرا
درمنحنی تازیانه به‌نیشخطّ رنج؛
همسایهٔ مرا
بیگانه با امید و خدا،
و حرمت ما را
که به‌دینار و درم برکشیده‌اند و فروخته.

□

تمامی الفاظ جهان را دراختیار داشتیم
و آن نگفتیم
که به‌کار آید،
چرا که تنها یك سخن
یك سخن درمیانه نبود:

. . . —

ما نگفتیم
تو تصویرش کن!

روزگار غریب شاملو

احمد شاملو (ا. بامداد) :

(روزگار غریبی ست نازنین)

دهانت را می بویند
مبادا که گفته باشی دوستت می دارم
دلت را می بویند
روزگار غریبی ست نازنین
و عشق را
کنار تیرک راهبند تازیانه می زنند

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد
در این بن بست کج و پیچ سرما
آتش را
به سوخت بار سرود و شعر
فروزان می دارند

به اندیشیدن خطر مکن
روزگار غریبی ست، نازنین
آن که بر در می کوبد شباهنگام
به کشتن چراغ آمده است

نور را در پستوی خانه نهان باید کرد

آنک قصابانند
بر گذرگاه ها مستقر
با کنده و ساطوری خون آلود

روزگار غریبی ست، نازنین
و تبسم را بر لب ها جراحی می کنند و ترانه را بر دهان

شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد
کباب قناری
بر آتش سوسن و یاس

روزگار غریبی ست، نازنین
ابلیسِ پیروزمست
سورِ عزای ما را بر سفره نشسته است

خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد!

فراست بوسعید از اسرار التوحید

[فراست و کرامت ابوسعید]

اسرارالتوحید

خواجه حسن مؤدِّب که خادم خاص شیخ ما بود، حکایت کرد که چون شیخ ما ابوسعید قدّسَ اللّهُ روحَهُ العَزیز به ابتدا به نیشابور آمد و مجلس می‌گفت و مردمان بیکبار روی به وی نهادند مریدان بسیار پدید آمدند و مالها فدا می‌کردند و در آن وقت در نیشابور مقدم کرّامیان استاد ابوبکر اسحاق کرّامی بود و رئیس اصحاب رأی[1] و روافض[2] قاضی صاعد و هر یک از ایشان تبع بسیار داشتند و شیخ ما را عظیم منکر بودند. و جملگی صوفیان را دشمن داشتندی و شیخ ما پیوسته بر سر منبر بیت می‌گفتی و دعوتهای با تکلّف می‌کردی چنان‌که هزار دینار و زیادت در یک دعوت خرج می‌کرد و پیوسته سماع می‌کرد و ایشان بر آن انکارهای بلیغ می‌کردند و شیخ فارغ بود، بر سر کار خویش. پس ایشان بنشستند و محضری بنوشتند و ائمهٔ اصحاب رأی و کرّامیان، خط نبشتند که «اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفیی می‌کند و مجلس می‌گوید و بر سر منبر بیت می‌گوید و تفسیر و اخبار نمی‌گوید. و پیوسته دعوتهای باتکلّف می‌کند و سماع می‌فرماید و جوانان رقص می‌کنند و لوزینه و مرغ بریان می‌خورند و می‌گوید من زاهدم. این نه سیرت زاهدان و نه شعار صوفیان است. و خلق بیکبار روی به وی نهاده‌اند و گم راه می‌گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند.اگر تدارک این نفرمایند زود خواهد بود که فتنه‌ای عام ظاهر شود». و این محضر به غزنی فرستادند، پیش سلطان. از غزنی جواب نبشتند بر پشت محضر که «ائمهٔ فریقَین، شافعی و ابوحنیفه، بنشینند و تفحّص حال او بکنند و آنچ از مقتضای شرع بر وی متوجه شود، بر وی برانند».

---

۱. اصحاب رأی: پیروان ابوحنیفه، حنفی‌ها.
۲. روافض: شیعیان

این مثال روز پنجشنبه دررسید و آنها که منکران بودند شادمان شدند و به هم بنشستند و گفتند: فردا آدینه است روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جملهٔ صوفیان بردار کنیم بر سر چهارسو. بر این جمله قرار دادند و اتفاق کردند و این آوازه در شهر منتشر شد و آن طایفه که معتقدان بودند رنجور گشتند و صوفیان اندوهگن شدند. و کس را زهره نبود که این سخن با شیخ بگفتی و در هیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت که او خود هر چه رفتی به فراست و کرامات می‌دیدی و می‌دانستی.

خواجه حسن مؤدّب گفت چون این روز نماز دیگر بگزاردیم، شیخ مرا بخواند و گفت: «ای حسن! صوفیان چند تن‌اند؟» گفتم: «صدو بیست کس‌اند، هشتاد مسافر و چهل مقیم». گفت: «فردا چاشتشان چه خواهی داد؟». گفتم: «آنچ شیخ اشارت کند!» گفت: «فردا باید که هر کسی را سَرِ برّهٔ تر پیش نهی و شکر کوفته بسیار بیاری تا بر آن مغز می‌پاشند و هر کسی را رطلی حلوای خلیفتیِ به شکر و گلاب پیش نهی و عود و گلاب بسیار بیاری تا ماعود می‌سوزیم و گلاب بر ایشان می‌ریزیم و کرباس‌های گازُرشو بیاری و این سفره در مسجد جامع بنهی تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت می‌کنند به رأی‌العین ببینند که حق سبحانه و تعالی عزیزان درگاه عزّت را از پردهٔ غیب چه می‌خوراند».

حسن گفت: چون شیخ این اشارت بکرد در جملهٔ خزینه و خانقاه یک تا نان معلوم نبود[1] و در جملهٔ نیشابور هیچ کس را نمی‌دانستم که به یک درم سیم با وی گستاخی کنم[2]، که همگنان از این آوازه بشولیده‌اعتقاد گشته بودند و زهرهٔ آن نبود که با شیخ بگوییم که وجه این از کجا سازم. از پیش شیخ برون آمدم. آفتاب فرو می‌شد. بر سر کوی عدنی‌کویان بایستادم متحیر و نمی‌دانستم که چون کنم. تا روز بیگاه شد و آفتاب تنگ درکشید و مردمان در دوکانها می‌بستند و روی به خانه‌ها می‌نهادند تا نماز شام آمد و تاریک شد. مردی از پایان بازار می‌دوید تا به خانه شود که بیگاه گشته بود. مرا دید ایستاده. گفت: «ای حسن! چه بوده است که بیگاه ایستاده‌ای، چنین متحیّر». من قصّه با وی بگفتم که شیخ چنین اشارت فرموده است و حال چنین است و هیچ معلوم نیست. و اگر تا به بامداد بباید ایستاد، باستم که روی بازگشتن نیست. آن جوان آستین

---

۱. معلوم نبود: موجود نبود.
۲. از وی یک درم قرض بگیرم.

بازداشت و گفت: «دست در آستین من کن و بردار چندان که می‌باید و در وجه گفت شیخ صرف کن». من دست در آستین وی کردم و یک کف برداشتم. بنگرستم زر بود. بازگشتم خوشدل و روی به کار آوردم و آنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم و گفتی کف من میزان گفت شیخ بود که این جمله ساخته شد؛ و بامداد پگاه برفتم و کرباس بستدم و در مسجد جامع سفره بکشیدم بر آن جمله که شیخ اشارت کرده بود. و شیخ با جماعت حاضر آمدند و خلایق بسیار به نظاره بر زبرِ سر ایشان بایستاده بودند. و این خبر به قاضی صاعد و استاد ابوبکر اسحق کرّامی بردند که شیخ صوفیان را در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است. قاضی صاعد گفت: «بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریانی بخورند که فردا سرِ ایشان کلاغان خواهند خورد». و ابوبکر اسحق گفت: «بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا چوبِ دار چرب خواهند کرد». این خبر به گوش صوفیان آوردند غمناک و رنجور گشتند. چون از سفره فارغ شدند و دست بشستند شیخ گفت: «ای حسن! باید که سجّاده‌های صوفیان به مقصوره[1] بری از پسِ پشتِ قاضی صاعد که ما امروز از پسِ او نماز خواهیم کرد که ما را آرزوی وی است». و قاضی صاعد خطیب بود. حسن گفت: سجّاده‌ها به مقصوره بردم از پسِ پشت قاضی صاعد. صدو بیست سجاده دو رسته فرو کردم، چنان که هیچ کس دیگر را جای نبود. قاضی صاعد درآمد و بر منبر شد و خطبه‌ای به انکار بگفت و فرود آمد و نماز بگزارد. چون سلام باز داد، شیخ برخاست و سنّت را توقّف نکرد و برفت. چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد. شیخ به دنبالهٔ چشم بدو بازنگریست. او حالی سر در پیش افکند. شیخ برفت و جمع در خدمت شیخ برفتند. چون به خانقاه بازآمدند، شیخ مرا گفت: «ای حسن! برو بر سر چهارسوی کرمانیان، کاک‌پزی است آنجا، کاک نیکو نهاده کنجد سپید و پسته‌مغز در روی او نشانده. ده من کاک بستان. فراتر شوَی مُنقّا[2] فروشی است ده من منقّا بستان و پاک کن و در دو ازارفوطهٔ کافُری[3] بند و بر سر نه و به نزدیک استاد ابوبکر اسحق بَر و بگو که امشب باید که روزه بدین گشایی». حسن گفت: برخاستم و به سر چهارسوی کرمانیان شدم. آنچه شیخ فرموده بود همچنان بیافتم. بر موجب اشارت شیخ از آن دو موضع کاک و منقّا بخریدم و به درِ سرای ابوبکر اسحق

---

۱. مقصوره: جای ایستادن امام در مسجد
۲. منقّا: کشمش بی‌دانه
۳. اِزار فوطهٔ کافُری: دستمال سفید

شدم و بار خواستم. چون درفتم و سلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم گفتم شیخ می‌گوید: «امشب باید که بدین روزه گشایی». چون او آن بدید رنگ رویش بگشت و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجّب کرد و مرا بنشاند و گفت: «حاجب بُلقاسمک را آواز دهید». حاجب بُلقاسمک بیامد. گفت: «برو به نزدیک قاضی صاعد و بگو: آن میعادی که میان ما بود که فردا با این شیخ صوفیان مناظره کنیم و او را برنجانیم من از آن قرار برگشتم تو دانی بازو. اگر گوید چرا، گو من دوش نیّت روزه کردم، امروز بر خر نشسته به مسجد جامع می‌شدم به سر چهارسوی کرمانیان رسیدم بر دوکان کاک‌پزی کاک نیکو دیدم نهاده آرزوم کرد. به دلم برگذشت که چون از نماز بازآیم، بگویم تا از این کاک بخرند و امشب روزه بدین گشایم. چون فراتر شدم، منگا دیدم، گفتم: این منگا با کاک سخت نیکو بود از این نیز پاره‌ای بباید ستاند. چون با خانه آمدم، فراموشم شد و این حال به دلم بگذشته بود و با کس نگفته بودم و هیچ کس از این حال خبر نداشت. این ساعت این هر دو می‌بینم از آن هر دو موضع که مرا آرزو کرده بود، فرستاده‌ست که امشب باید که روزه بدین گشایی. کسی را که اشراف بر ضمایر بندگان خدای تعالی چنین بود مرا با وی برگ مناظره نبود».

حاجب بلقاسمک برفت و پیغام بداد و بازآمد و گفت: قاضی صاعد می‌گوید: «من این ساعت هم بدین مهم کس به نزدیک تو می‌فرستادم که او امروز از پس من نماز کرده است چون سلام بداد برخاست و سنت را مُقام نکرد. من روی بازپس کردم و خواستم که او را برنجانم و گویم این چه سیرت زاهدان و شعار صوفیان است که روز آدینه سنّت نگزاری و بر اینجا ایذایی بنا کنم و سفاهتی نمایم، شیخ به دنبالهٔ چشم به من باز نگریست. خواست که زهرهٔ من آب شود. پنداشتم که او بازی است و من بُنجشکی که همین ساعت مرا هلاک خواهد کرد. هر چند کوشیدم سخن نتوانستم گفتن. او امروز هیبت و سلطنت خویش به من نموده است. مرا با وی هیچ کار نیست. صاحب خطاب سلطان تو بوده‌ای. تو دانی با وی. ما تبع تو بوده‌ایم. اصل تو بوده‌ای». چون حاجب بُلقاسمک این سخن بگفت ابوبکر اسحق روی به من کرد و گفت: «برو این شیخ شما را بگوی که ابوبکر اسحق کرّامی با بیست هزار مرد تبع و قاضی صاعد با سی هزار مرد تبع و سلطان با صد هزار مرد و هفتصد و پنجاه پیل جنگی، مصاف برکشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و خواستند تا تو را قهر کنند، تو به ده من کاک و ده من مویز آن جمله مصاف ایشان بشکستی و میمنه و میسره و قلب و جناح بر هم زدی.

اکنون تو دانی با دین خویش و ما با دین خویش (لکم دینکم ولیَ دین [۱])».

حسن گفت: من بازگشتم و پیش شیخ آمدم و ماجرا بگفتم. شیخ رو به اصحابنا [۲] کرد و گفت: «از دی باز لرزه بر شما افتاده است، پنداشتید که جوبی بر شما چرب خواهند کرد. چون حسین منصور حلّاجی باید که در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود در عهد وی تا چوبی بدو چرب کنند. چوب به عیّاران چرب کنند به نامردان چرب نکنند». پس روی به قوّال کرد و گفت: «این بیت بگوی»

اندر میدان با سپر و ترکش باش　　سر هیچ به خود مکش به ما سرکش باش
گوخواه زمانه آب و خواه آتش باش　　تو شاد بزیَ و در میانه خوش باش

قوّالان این بیت بگفتند و جمله اصحابنا درخروش آمدند و حالتها پدید آمد و هژده کس احرام گرفتند و لبیک زدند و خرقه‌ها در میان افتاد. دیگر روز قاضی صاعد با جمله قوم خویش به سلام شیخ آمدند و عذرها خواستند و گفت: «ای شیخ توبه کردم و از آن بازگشتم». و قاضی صاعد را از نیکورویی که بود ماه نیشابور گفتندی. شیخ این بیت بگفت:

گفتی که منم ماه نشابور و سرا　　ای ماه نشابور نشابور ترا
آنِ تو ترا و آنِ ما نیز ترا　　با ما بنگویی که خصومت ز چرا؟

چون این بیت بر زفان شیخ برفت قاضی صاعد برپای شیخ افتاد و استغفار کرد و جملهٔ جمع صافی گشتند از داوری و خوشدل برخاستند و بعد از آن زهره نبود کس را در نیشابور که به نقصان صوفیان سخن گوید.

آفتاب می‌شود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره‌قطره آب می‌شود
چگونه سایه‌ی سیاه سرکشم
اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن!
تمام هستی‌ام خراب می‌شود
شراره‌یی مرا به کام می‌کشد
مرا به اوج می‌برد
مرا به دام می‌کشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب می‌شود

تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده‌ای مرا کنون به زورقی

۱۳

ز عاج‌ها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پرستاره می‌کشانی‌ام
فراتر از ستاره می‌نشانی‌ام
نگاه کن
من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ‌رنگ ساده‌دل
ستاره‌چین برکه‌های شب شدم
چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه‌های آسمان
کنون به گوش من دوباره می‌رسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسیده‌ام
به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوج‌ها
مرا بشوی با شراب موج‌ها
مرا بپیچ در حریر بوسه‌ات
مرا بخواه در شبان دیرپا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره‌ها جدا مکن

نگاه کن که موم شب به راه ما
چگونه قطره‌قطره آب می‌شود
صُراحی سیاه دیدگان من
به لای‌لای گرم تو
لبالب از شراب خواب می‌شود
به روی گاهواره‌های شعر من
نگاه کن
تو می‌دمی و آفتاب می‌شود.

دلم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد
باورکندکه باغچه دارد میمیرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده‌ست
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
ازخاطرات سبز تهی می‌شود
و حس باغچه انگار
چیزی مجرد است که در انزوای باغچه پوسیده‌ست .
حیاط خانهٔ ما تنهاست
حیاط خانهٔ ما
در انتظار بارش یك ابر ناشناس
خمیازه می‌کشد
وحوض خانه‌ی ما خالی است

ستاره‌های کوچك بی‌تجربه
از ارتفاع درختان به‌خاك می‌افتند
و ازمیان پنجره‌های پریده رنگ خانهٔ ماهی‌ها
شب‌ها صدای سرفه می‌آید
حیاط خانهٔ ما تنهاست .
پدر می‌گوید :
«از من‌گذشته است
« از من گذشته است
«من بار خود را بردم
«و کار خود را کردم»
و در اتاقش ، از صبح تا غروب ،
یا شاهنامه می‌خواند
یا ناسخ التواریخ ،
پدر به مادر می‌گوید :
«لعنت به هرچه ماهی و هرچه مرغ
«وقتی‌که من بمیرم دیگر
«چه فرق می‌کندکه باغچه باشد
«یا باغچه نباشد
«برای من حقوق تقاعد کافی است .»

مادر تمام زندگیش
سجاده‌ایست گسترده

درآستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هرچیزی
دنبال جای پای معصیتی می‌گردد
وفکر می‌کندکه باغچه را کفریك گناه
آلوده کرده است .
مادر گناهکار طبیعی‌ست
مادر تمام روز دعا می‌خواند
و فوت می‌کند به تمام‌گلها
و فوت می‌کند به تمام ماهی‌ها
وفوت می‌کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
وبخششی که‌نازل خواهد شد .

برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علف‌ها می‌خندد
و ازجنازهٔ ماهی‌ها
که زیر پوست بیمارآب
به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند
شماره برمی‌دارد .
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می‌داند .

او مست می‌کند
ومشت می‌زند به در و دیوار
وسعی می‌کند که بگوید
بسیار دردمند وخسته ومأیوس است
او نا امیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم ودستمال وفندك وخودکارش
همراه خود به کوچه وبازار می‌برد
و نا امیدیش
آنقدر کوچك است که هر شب
در ازدحام میکده گم می‌شود .

وخواهرم‌که دوست گل‌ها بود
وحرفهای سادهٔ قلبش را
وقتی که مادر او را می‌زد
به جمع مهربان وساکت آنها می‌برد
وگاه‌گاه خانوادهٔ ماهی‌ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد ...
او خانه‌اش‌در آنسوی شهر است
او در میان خانهٔ مصنوعیش
با ماهیان قرمز مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش
و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی

آوازهای مصنوعی می‌خواند
وبچه‌های طبیعی می‌سازد
او
هر وقت که بدیدن ما می‌آید
وگوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود
حمام ادکلن می‌گیرد
او
هر وقت که بدیدن ما می‌آید
آبستن است

حیاط خانهٔ ما تنهاست
حیاط خانهٔ ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صدای تکه تکه شدن می‌آید
ومنفجر شدن
همسایه‌های ما همه در خاك باغچه هاشان بجای گل
خمپاره ومسلسل می‌کارند
همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشیشان
سر پوش می‌گذارند
وحوض‌های کاشی
بی آنکه خود بخواهند
انبارهای مخفی باروتند

وبچه‌های کوچهٔ ما کیف‌های مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچك
پر کرده‌اند .
حیاط خانهٔ ما گیج است .

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم
من از تصور بیهودگی اینهمه دست
واز تجسم بیگانگی اینهمه صورت می‌ترسم
من مثل دانش‌آموزی
که درس هندسه‌اش را
دیوانه‌وار دوست دارد تنها هستم
وفکر می‌کنم‌که باغچه را می‌شود به بیمارستان برد
من فکر می‌کنم ...
من فکر می‌کنم ...
من فکر می‌کنم ...
وقلب باغچه در زیرآفتاب ورم‌کرده است
وذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود .

Scanned with CamScanner

[کشتی اهل طرب]

هجویری (کشف‌المحجوب)

اندر حکایت ذوالنّون مصری[1] یافتم که روزی با اصحاب در کشتی نشسته بود در رود نیل به تفرّج، چنان که عادت اهل مصر بود. کشتی دیگر می‌آمد و گروهی از اهل طرب در آنجا فساد همی کردند. شاگردان را آن بزرگ نمود. گفتند: «ایهاالشیخ! دعا کن تا آن جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود». ذوالنّون برپای خاست و دستها برداشت و گفت: «بار خدایا! چنان که این گروه را اندر این جهان عیش خوش داده‌ای، اندر آن جهان نیز عیش خوششان ده!» مریدان متعجب شدند از گفتار وی.

چون کشتی پیشتر آمد و چشمان اهل طرب بر ذوالنّون افتاد، فرا گریستن آمدند و رودها بشکستند و توبه کردند و به خدای بازگشتند.

ذوالنّون شاگردان را گفت: «عیش خوش آن جهانی، توبهٔ این جهانی بوَد. ندیدید که مراد جمله حاصل شد و شما و ایشان به مراد رسیدید بی‌آن که رنجی به کسی رسیدی؟»

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرّین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش / که دستار پنبه‌ست و شَلّت حشیش
به صورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم در کشند
بقدرِ هنر جُست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زُحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیّتِ نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همّت نخوانم کست / وگر می رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خر مهره‌ای در گلی / چو برداشتش پُر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
خَبَرْدو همان قدر دارد که هست / وگر در میانِ شقایق نشست
نه مُنعم به مال از کسی بهترست / خر ار جُلِّ اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مردِ سخنگوی چُست / به آبِ سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخُن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغزِ دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت إنَّ هٰذا لَبَیْتٌ عسیر
به دندان گزید ازتعجب یَدین / بماندش در او دیده چون فرقدین
وزان جا جوان روی همّت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریبو از بزرگانِ مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم ازکجاست؟
نقیب از پیَش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نَعت و صورت که دید؟
برآن صد هزار آفرین کاین بگفت / در این شهر سعدی شناسیم و بس
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن ملک زادهٔ گنجه

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند برگفتِ او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزّتی پیشه کرد آن حَرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو مُنکَر بود پادشه را قدم — که یارَد زد از امرِ معروف دم؟
تحکّم کند سیر بر بوی گُل — فرو مانَد آوازِ چنگ از دهل
گرت نهیِ منکَر برآید ز دست — نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
[وگر دستِ قدرت نداری، بگوی — که پاکیزه گردد به اندرز خوی] ۲۱۳۰
چو دست و زبان را نماند مجال — به همّت نمایند مردی رجال
یکی پیشِ دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری براین رندِ ناپاک و مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر — قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مردِ جهاندیده دست — چه گفت ای خداوندِ بالا و پست ۲۱۳۵
خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقتِ او خوش بدار
کسی گفتش ای قُدوهٔ راستی — براین بد چرانیکویی خواستی؟
[چو بد عهد را نیک خواهی زبهر — چه بدخواستی بر سرِ خلقِ شهر؟]
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو سرِّ سخن در نیابی مجوش
[به طامات مجلس نیاراستم — ز دادآفرین توبه‌اش خواستم] ۲۱۴۰
که هرگه که بازآید از خوی زشت — به عیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیشِ مدام — به ترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مردِ سخن ساز گفت — کسی زان میان با مَلِک باز گفت
زوَجْد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیلِ دریغ
به نیرانِ شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشتِ پایش بدوخت ۲۱۴۵
برِ نیک محضر فرستاد کس — درِ توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سرِ جهل و ناراستی بر نهم
نصیحتگر آمد به ایوانِ شاه — نظر کرد در صُفّهٔ بارگاه
شکر دید و عنّاب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست — یکی شعر گویان صُراحی به دست ۲۱۵۰
زسویی برآورده مطرب خروش — زدیگر سو آوازِ ساقی که نوش
حریفان خراب از میِ لعل رنگ — سرِ چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمانِ گردن فراز / بجز نرگس آن جا کسی دیده‌باز
دف و چنگ با بکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خُرد / مبدّل شد این عیشِ صافی به دُرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
به میخانه در سنگ بَرذَن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله‌گون از بَطِ سرنگون / روان همچنان کز بَطِ کُشته خون
خُم آبستنِ خمرِ نُه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا به نافش دریدند مَشک / قدح را بر او چشمِ خونی پُر اشک
بفرمود تا سنگِ صحنِ سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمرِ یاقوت فام / به شُستن نمی‌شد ز روی رُخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بَر بَط گرفتی به کف / قفا خوردی از دستِ مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی به دوش / بمالیدی او را چو طُنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست / چو پیران به کنجِ عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بقول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر بُرد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگویِ سهل / که بیرون کن از سر جوانیّ و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی / که در و یش را زنده نگذاشتی
سپر نفگند شیرِ غرّان ز جنگ / نیندیشد از تیغ برّان پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو مندان کسی سخت رو یی نکرد / که خایشکِ تأدیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند، سست گیر
به اخلاق باهر که بینی بساز / اگر زیر دست است وگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد / به گفتارِ خوش، و آن سراندر کشد
به شیرین زبانی توان بُرد گوی / که پیوسته تلخی بَرَد تند روی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / تُرُش روی را گو بتلخی بمیر

(سفرنامهٔ ناصرخسرو)

(تصحیح دکتر دبیرسیاقی)

در آن شهر (= مَعَرَّةالنُّعمان) مردی بود که وی را أبوالعَلاء مَعَرّی می گفتند، نابینا بود، و رئیس شهر او بود، نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگزارانِ فراوان، و خود همه شهر او را چون بندگان بودند و خود طریقِ زهد پیش گرفته بود، گلیمی پوشیده و در خانه نشسته، نیم من نانِ جوین را تبه کرده، شبانه‌روز به‌گرده‌یی قناعت کند و جز آن هیچ نخورد و من این معنی شنیدم که درِ سرای باز نهاده است و نُوّاب و ملازمانِ او کار شهر می سازند، مگر به‌کلیّات، که رجوعی به‌او کنند و وی نعمت خویش از هیچ‌کس دریغ ندارد و خود صائِمُ الدَّهر قائِمُ اللَّیل باشد و به‌هیچ شغلِ دنیا مشغول نشود. و این مرد در شعر و ادب به‌درجه‌یی است که افاضِل شام و مغرب و عراق مقرّند که دراین عصر کسی به‌پایهٔ او نبوده است و نیست. و کتابی ساخته آنرا «الفُصولُ وَالغایات» نام نهاده، و سخنها آورده است مرموز. و مثلها به‌الفاظِ فصیح و عجیب، که مردم بر آن واقف نمی شوند مگر بربعضی اندك، و نیز آن کسی که بر وی خوانَد، چنان‌که او را تهمت کردند که تو این کتاب به‌معارضهٔ قرآن کرده‌یی. و پیوسته زیادت از دویست کس از اطراف، نزدِ وی ادب و شعر خوانند و شنیدم که او را زیادت از صد هزار بیت شعر باشد. کسی از وی پرسیدکه: «ایزد، تبارك و تعالی، این‌همه مال و نعمت ترا داده است، چه‌سبب است که مردم را می‌دهی و خویشتن نمی‌خوری؟». جواب داد که: «مرا بیش از این نیست که می‌خورم». و چون من آنجا رسیدم این مرد هنوز در حیات بود.

***

چون به‌بصره رسیدم از برهنگی و عاجزی به‌دیوانگان مانند بودیم و سه‌ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم و می‌خواستم که در گرمابه رَوَم باشد که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هر یك به‌لنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره‌یی در پشت بسته از سرما، گفتم اکنون ما را که در حمام گذارد؟ خرجینکی بود، که کتاب در آن می نهادم، بفروختم و از بهایِ آن دِرَمکی چند، سیاه، در کاغذی کردم که به‌گرمابه‌بان دهم تا باشد که ما را دَمَکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد، که شوخ از خود باز کنیم. چون آن دِرَمکها پیش او نهادم در ما نگریست. پنداشت که ما دیوانه‌ایم. گفت. «بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می آیند.» و نگذاشت که ما به گرمابه در رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و به‌شتاب برفتیم. کودکان بر درِ گرمابه بازی می کردند، پنداشتند ما دیوانگانیم دربیِ ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ می کردند. ما به‌گوشه‌یی باز شدیم و به‌تعجّب در کارِ دنیا می‌نگریستیم و مکاری از ما سی دینارِ مغربی می خواست، و هیچ چاره ندانستیم، جز آن‌که وزیرِ ملكِ اهواز ـ که او را ابوالفتح علی بن احمد ـ می گفتند، مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و

ادب، و هم کَرَمی تمام ـ به‌بصره آمده (بود) با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده، و امّا در شغلی نبود. پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنایی افتاده بود، او را با وزیر صحبتی بودی و به‌هر وقت نزدِ او تردّد کردی و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حالِ مرا مرمّتی کند، احوالِ مرا نزدِ وزیر باز گفت، چون وزیر بشنید، مردی را باسیی نزدیكِ من فرستاد که «چنانکه هستی برنشین و نزدیك من آی». من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم، رقعه‌یی نوشتم و عذری خواستم و گفتم که «بعد ازین به‌خدمت رسم». و غرضِ من دو چیز بود: یکی بی‌نوایی، دویم گفتم همانا او را تصوّر شود که مرا در فضل مرتبه‌یی است زیادت، تا چون بر رقعه من اطّلاع یابد قیاس کند، که مرا اهلیّت چیست، تا چون به‌خدمتِ او حاضر شوم خجالت نبرم. درحال سی دینار فرستاد که این را به‌بهایِ تن جامه بدهید. از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم و روز سیوم به‌مجلسِ وزیر شدیم. مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظرو متواضع دیدم و متدیّن و خوش سخن. و چهار پسر داشت: مه‌ترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابوعبداللّه احمد بن علی بن احمد گفتندی، مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزگار. ما را به‌نزدیكِ خویش باز گرفت، و از اوّلِ شعبان تا نیمهٔ رمضان آنجا بودیم، و آنچه آ اعرابی کِرایِ شتر بر ما داشت، به سی دینار، هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند. خدای، تبارك و تعالیٰ، همهٔ بندگانِ خود را از عذابِ قرض و دَیْنْ فَرَج دهاد، و چون بخواستم رفت ما را به‌إنعام و إکرام به‌راهِ دریا گسیل کرد، چنان‌که در کرامت و فراغ به‌پارس رسیدیم، از برکاتِ آن آزاد مرد، که خدای، عزّوجلّ، از آزاد مردان خوشنود باد . . . .

***

و بعد از آن حالِ دنیاویِ ما نیك شده بود و هر یك لباسی پوشیدیم. روزی به‌درِ آن گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند. چون از در در رفتیم گرمابه‌بان و هر که آنجا بودند، همه برپای خاستند. و بایستادند چندان‌که ما در حمّام شدیم، و دَلّاك وَ قیّم درآمدند و خدمت کردند و به‌وقتی که بیرون آمدیم هر که در مَسلَخِ گرمابه بود همه برپای خاسته بودند و نمی نشستند، تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم و در آن میانه (شنیدم) حمّامی به‌یاری از آنِ خود می گوید: «این جوانان آنانند که فلان روز ما ایشان را در حمّام نگذاشتیم، و گمان بردند که ما زبانِ ایشان ندانیم، من به‌زبان تازی گفتم: «راست می گویی، ما آنانیم که پلاس پاره‌ها بر پشت بسته بودیم». آن مرد خجل شد و عذرها خواست. و این هر دو حال در مدّتِ بیست روز بود. و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که به‌شدّتی که از روزگار پیش آید، نباید نالید و از فضل و رحمتِ کردگار، جَلّ جَلالُهُ و عَمّ نَوالُهُ، ناامید نباید شد، که او، تعالیٰ رحیم است.

***

مخزن‌الاسرار؛ اولین مثنوی از خمسه‌ی نظامی گنجوی است. این منظومه در بیست مقاله، مشتمل بر مواعظ و حکم می‌باشد.

عیب کسان منگر و احسان خویش

پای مسیحا که جهان می‌نَوشت — بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید — یوسفش از چه به در افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار — بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دِماغ — تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصل است — کوری چشم است و بلای دل است
هر کس از آن پرده نوایی نمود — بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون به سخن نوبت عیسی رسید — عیب رها کرد و به معنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست — در به سپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده زبیم و امید — زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فرو کن به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری به دست — خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن‌آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته‌اند — زان به تو نه‌پرده فروهشته‌اند
چیست در این حلقه انگشتری — کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش — گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک، پیر شده بیوه‌ای — چیست جهان دود شده میوه‌ای
جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو — چون گذرنده است نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز — گر تو خوری بخش نظامی بریز

نصیحت مهین بانو

نصیحت مهین بانو به شیرین :

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید ازآن دو یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش

به شیرین گفت کای فرزانه فرزند
نه بر من بر همه خوبان خداوند

...

تو گنجی سر به مهری نابسوده
بد و نیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگ‌ها داند نمودن
به در دزدیدن و یاقوت سودن

چنانم در دل آید کاین جهانگیر
به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحب جهان دلداده تست
شکاری بس شگرف افتاده تست

ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نه بینم گوش داری بر فریبش

نباید کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلودهٔ خویش
هوای دیگری گیرد فرا پیش

...

شنیدم ده هزارش خوبرویند
همه شکر لب و زنجیر مویند

دلش چون زان همه گلها بخندد
چه گوئی در گلی چون مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد
سر از گوهر خریدن برنتابد

چو بیند نیک عهد و نیکنامت

ز من خواهد به آیینی تمامت

...

چو تو در گوهر خود پاک باشی
به جای زهر او تریاک باشی

و گر در عشق بر تو دست یابد
ترا هم غافل و هم مست یابد

چو ویس از نیکنامی دور گردی
به زشتی در جهان مشهور گردی

گر او ماهست ما نیز آفتابیم
و گر کیخسرو است افراسیابیم

...

بسا گل را که نغز وتر گرفتند
بیفکندند چون بو برگرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند
به جرعه ریختندش چون چشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی
زناشوئی بهست از عشقبازی

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش

نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود
که او را نیز در خاطر همان بود

به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
به روشن نامه گیتی خداوند

که گر خون گریم از عشق جمالش
نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو بانو دید آن سوگند خواری
پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان و در کاخ
نشیند با ملک گستاخ گستاخ

به شرط آنکه تنهائی نجوید
میان جمع گوید آنچه گوید

ایوان مدائن خاقانی

ایوان مدائن[1]

هان ای‌دل عبرت‌بین ازدیده عبر کن‌هان[2] ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان
یك ره ز لب دجله منزل بمدائن کن[3] و ز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران[4]
خود دجله‌چنان گریدصددجلهٔ‌خون گویی کز گرمی خونابش آتش‌چکدازمژگان
بینی که لب دجله چون‌کف بدهان آرد[5] گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان[6]
بر دجله گری نونو و ز دیده زکاتش ده گرچه لب دریا هست ازدجله‌زکاة‌استان[7]
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل[8] نیمی شود افسرده و نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را[9] درسلسله‌شددجله،چون‌سلسله‌شدپیچان[10]
گه‌گه بزبان اشك آواز ده ایوانرا[11] تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو زبن دندان

گویدکه توازخاکی‌وماخاك‌توایم‌اکنون[12] گامی‌دوسه برما نه‌واشکی‌دوسه‌هم‌بفشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر[13] از دیده گلابی کن ، درد سر ما بنشان[14]
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی جغد است‌پی‌بلبل ، نوحه است‌پی‌الحان[15]
ما بارگه دادیم ، این رفت ستم بر ما برقصر ستمکاران گویی چه رسدخذلان[16]

گویی که‌نگون‌کرده‌است‌ایوان فلك‌وش‌را[17] حکم فلك گردان یا حکم فلك گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان[18]

---

۱ ــ این قصیده بجز ٦ بیت آخر ، در مج جزء قسمتهای تازه است بدون عنوان ، (راجع باین قصیده رك مقدمه و تعلیقات) : ۲ ــ مج وپا وط : نظر کن هان ۳ ــ فقط ط : ز ره دجله .
٤ ــ مج و پا : از دیده . ٥ ــ مج و پا : کف چون بدهان . ٦ــ ل و س : شنودستی .
۷ ــ پا : از دیده ، مج : زکاتستان . ۸ ــ فقط ط : در آمیزد ، و سایر نسخ عیناً مطابق متن .
۹ ــ ل و س : بنشست مدائن را . ۱۰ ــ ل و س : دجله و چون ، پا : چون سلسلهٔ پیچان .
۱۱ ــ مج : آوازه ده . ۱۲ــ ل : گویند تو آن خاکی ، ط : از خاکی ما خاك . ۱۳ــ مج : چند . ١٤ــ ل و س : کن و درد سر . ۱٥ ــ ل و س : بلبل و نوحه است ١٦ ــ فقط ط : تا خود چه رسد ، سایر نسخ عیناً مطابق متن . ۱۷ ــ مج : فلك فش را . ۱۸ ــ فقط ط : خندند بر آن ، سایر نسخ مطابق متن ، ل : کاینجا نبود .

نی زال مداین کم از پیرزن کوفه[۱] نی حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن[۱]
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه از سینه تنوری کن و ازدیده طلب طوفان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم[۲] خاك در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان درگه کورا زشهان بودی[۳] دیلم ملك بابل، هندو شه ترکستان[۴]
این هست همان صفّه کز هیبت او بردی[۵] بر شیر فلك حمله شیر تن شاد روان[۶]
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین در سلسلهٔ درگه، در کوکبهٔ میدان[۷]
ازاسب پیاده شو، بر نطع زمین نه رخ[۸] زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا پیلان شب و روزش گشته به پی دوران[۹]
ای بس شه پیل افکن کافکنده بشه پیلی شطرنجی تقدیرش در ماتکه حرمان[۱۰]
هست است زمین زیرا خورده است بجای می[۱۱] در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه درتاج سرش پیدا[۱۲] صد پند نوست اکنون درمغزسرش پنهان[۱۳]
کسری و ترنج زر، پرویز و به زرّین[۱۴] بر باد شده یکسر، با خاك شده یکسان[۱۵]
پرویز بهر بومی زرّین تره آوردی[۱۶] کردی ز بساط زر زرّین تره را بستان[۱۷]
پرویز کنون گم شد، ز آن گم شده کمتر گوی[۱۸] زرّین تره کو برخوان برو کم تر کو ابرخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك[۱۹] زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاك آری[۲۰] دشوار بود زادن، نطفه ستدن آسان[۲۰]
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن[۲۱] ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان[۲۲]
چندین تن جباران کاین خاك فرو خورده است این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی از این درگه در یوزهٔ عبرت کن تا از در تو ز آن پس دریوزه کند خاقان[۱]
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری[۲] تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان[۳]
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه[۴] پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان[۵]
این بحر بصیرت بین بی شربت ازاو مگذر کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی[۶] این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند هبتوك مسبّح دل، دیوانهٔ عاقل جان[۷]

نادره پیری ز عرب هوشمند
صادق تفرشی

سرودهٔ میرزا صادق تفرشی (شاعر سدهٔ ۱۱ ؛ عصر صفوی :

نادره پیری ز عرب هوشمند

گفت به عبدالملک از روی پند

زیر همین قبه و این بارگاه

روی همین مسند و این دستگاه

بر سپری چون سپر آسمان

غیرت خورشید، سری خون چکان

سر، که هزارش سر و افسر فدا

صاحب دستار رسول خدا

دیدم و دیدم که ز ابن زیاد

دیده چه ها دید که چشمم مباد

از پس چندی سر آن خیره سر

بد بر مختار به روی سپر

باز چو مصعب سر و سردار شد

دست کش او سر مختار شد

وین سر مصعب بود ای نامدار

تا چه کند با تو سر روزگار

حیف که یک دیده بیدار نیست

هیچ کس از کار، خبردار نیست

نه فلک از گردش خود سیر شد

نه خم این طاق سرازیر شد

مات از آنم که در این بند و بست

این چه طلسمی است که نتوان شکست!

حکایت های گلستان

گلستان ـ باب دوم ، در اخلاق درویشان

حکایت شمارهٔ ۷

یاد دارم که در [ایّام] طفولیّت، مُتعبِّد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر،علیه الرّحمه، نشسته بودم و همه شب، دیده بر هم نبسته و مُصحَف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته.

پدر را گفتم: یکی از اینان، سر برنمی دارد که دوگانه ای بگزارد. [چنان خواب غفلت برده اند که گویی

نخفته اند که مرده اند]. گفت: جانِ پدر! تو نیز اگر بخفتی، به که در پوستینِ خلق، اُفتی!

.....

حکایت ۱۵ باب پنجم (در عشق و جوانی):

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با رویی. در تموزی که حَرورش دهان بخوشانیدی و سَمومش مغز استخوان بجوشانیدی. از ضعف بشریّت تاب آفتاب هَجیر نیاوردم و التجا به سایهٔ دیواری کردم مترقّب که کسی حرّ تموز [از من] به برد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه‌ای روشناییی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنان که در شب تار[ی] صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید. قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق بر آمیخته، ندانم به گلابش مطیّب کرده بود یا قطره ای چند از گل رویش در آن چکیده. فی الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

...

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم

بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می‌بیدار گردد نیم شب

مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت های گلستان سعدی ـ
قسمت دوم

حکایت های گلستان سعدی ـ قسمت دوم

باب سوم ؛ حکایت ۲۶

ابلهی را دیدم سَمین، خلعتی ثَمین در بر و قَصَبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر ران و غلامی چند از پی دوان. کسی گفت: چون می بینی این دیبای مُعلَّم بر این حیوانِ لایَعلَم؟ گفتم: خطّی زشت است که به آب زر نبشته است!

به آدمی نتوان گفت مانَد این حیوان — مگر دُرّاعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و مِلک و هستی او — که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

****

ماجرای مسلمان و یهودی از باب هشتم :

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال!

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند — چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان اگر قبـــــاله من — درست نیست خدایا جهود میرانـــــم

جهودگفت به تورات می خورم سوگند — اگر خلاف کنم همچـو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — به خودگمان نبرد هیچکس که نادانم!

****

آخر باب هشتم گلستان:

حکیمی را پرسیدند: «چندین درخت نامور که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند؛ مگر سرو را که ثمره ای ندارد. در این چه حکمت اســت؟

گفت: هر یکی را دخلی معیّن اســت به وقتی معلوم، گاهی به وجود آن تازه اند و گاهی به عدم آن پژمریده و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش اســت و این اســت صفت آزادگان!

بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد!

قطعهٔ سعدی راجع به همنشینی در دیباجهٔ گلستان

قطعهٔ سعدی راجع به همنشینی در دیباجهٔ گلستان:

گلی خوش‌بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوي دل‌آویز تو مستم

بگفتا من گِلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گُل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم !

****

مسمّط تضمینی منسوب به بهار:

شبی در محفلی با آه و سوزی — شنید ستم ز مرد پاره دوزی
چنین می گفت با پیر عجوزی — گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست مخدومی به دستم

گرفتم آن گل و کردم خمیری — خمیری نرم و نیکو چون حریری
معطر بود و خوب و دلپذیری — بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دل آویز تو مستم

همه گلهای عالم آزمودم — ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت و شنودم — بگفتا من گلی ناچیز بودم
و لیکن مدتی با گل نشستم

گل اندر زیر پا گسترده پر کرد — مرا با همنشینی مفتخر کرد
چو عمرم مدتی با گل گذر کرد — کمال همنشین در من اثر کرد
و گرنه من همان خاکم که هستم

غزل های سعدی

غزل های سعدی :

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه مویت گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقّع به درآیم روزی
تا همه خلق بدانند که زّناری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست
که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانی ست که بر هر سر بازاری هست

****

به جهان خرّم از آنم که جهان خرّم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست

نه فلک راست مسلّم نه ملک را حاصل
آنچه در سرّ سویدای بنی آدم ازوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
به ارادت ببرم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

حکایتی از بوستان سعدی

تفسیر یک سروده از بوستان سعدی[۱]

فقیه کهن جامه - باب چهارم

فقیهی کهن جامه‌ای تنگدست — در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرف گرفت آستینش که خیز
[ندانی که برتر مقام تو نیست — فروتر نشین، یا برو یا بایست]
نه هر کس سزاوار باشد به صدر — کرامت به فضل است و رتبت به قدر
دگر ره چه حاجت به پند کست؟ — همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آن کو فروتر نشست — بخواری نیفتد ز بالا به پست
به جای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ — که بنشست و برخاست بختش به جنگ
چو آتش بر آورد بیچاره دود — فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز — به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ — فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بی خود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین می‌زند هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ — که در حلّ آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین — بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنا دید شرع رسول — به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت — به دلها چو نقش نگین برنگاشت

۱- نک. بوستان تصحیح استاد غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، صص ۱۱۸-۱۲۰ (حکایت دانشمند)

سر از کوی صورت به معنی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین
سمند سخن تا به جایی براند
برون آمد از طاق و دستار خویش
که هیهات قدر تو نشناختیم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش
به دست و زبان منع کردش که دور
که فردا شود بر کهن میزران
چو مولام خوانند و صدر کبیر
تفاوت کند هرگز آب زلال
خرد باید اندر سر مرد و مغز
کس از سر بزرگی نباشد به چیز
میفراز گردن به دستار و ریش
به صورت کسانی که مردم و شند
بقدر هنر جست باید محل
نی بوریا را بلندی نکوست
بدین عقل و همت نخوانم کست
چه خوش گفت خر مهره‌ای در گلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
خبزدو همان قدر دارد که هست
نه منعم به مال از کسی بهترست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست

قلم در سر حرف دعوی کشید
که بر عقل و طبعت هزار آفرین
که قاضی چو خر در وحل باز ماند
به اکرام و لطفش فرستاد پیش
به شکر قدومت نپرداختیم
که بینم تو را در چنین پایه‌ای
که دستار قاضی نهد بر سرش
منه بر سرم پای بند غرور
به دستار پنجه گزم سرگران
نمایند مردم به چشمم حقیر
گرش کوزه زرین بود یا سفال
نباید مرا چون تو دستار نغز
کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
که دستار پنبه ست و سبلت حشیش
چو صورت همان به که دم در کشند
بلندی و نحسی مکن چون زحل
که خاصیت نیشکر خود در اوست
وگر می‌رود صد غلام از پست
چو برداشتش پر طمع جاهلی
بدیوانگی در حریرم مپیچ
وگر در میان شقایق نشست
خر ار جل اطلس بپوشد خرست
به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر — که گفت ان هذا لیوم عسیر ۴۵
به دندان گزید از تعجب یدین — بماندش در او دیده چون فرقدین
وزان جا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت از این نوع شیرین نفس — در این شهر سعدی شناسیم و بس ۵۰

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

قصیده ای از سعدی

قصیده ای از سعدی :

به نوبت‌اند ملوک اندرین سپنج سرای کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای

چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش که باز بازپسین دشمنی ست جمله ربای

چه مایه بر سر این ملک سروران بودند چو دور عمر به سر شد درآمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی که دیگرانش به حسرت گذاشتند به جای

درم به جورستانان زر به زینت ده بنای خانه‌کنانند و بام قصرانداى

به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند به سیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز عقیق زیورش از دیده‌های خون‌پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای؟

دو خصلت‌اند نگهبان ملک و یاور دین به گوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران به قهر بزن دوم که از در بیچارگان به لطف درآی

به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک تو بر و بحر گرفتی به عدل و همت و رای

چو همتست چه حاجت به گرز مغفرکوب چو دولتست چه حاجت به تیر جوشن خای

به چشم عقل من این خلق پادشاهانند که سایه بر سر ایشان فکنده‌ای چو همای

سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست نه بانگ مطرب و آوای چنگ و ناله‌ی نای

عمل بیار که رخت سرای آخرتست نه عود سوز به کار آیدت نه عنبرسای

کف نیاز به حق برگشای و همت بند که دست فتنه ببندد خدای کارگشای

بد اوفتند بدان لاجرم که در مثلست که مار دست ندارد ز قتل مارافسای

هر آن کست که به آزار خلق فرماید عدوی مملکتست او به کشتنش فرمای

به کامه‌ی دل دشمن نشیند آن مغرور که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای

نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آسای که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای

گرت به سایه در آسایشی به خلق رسد بهشت بردی و در سایه خدای آسای

نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید پس این چه فایده گفتن که تا به حشر بپای

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

به روز حشر که فعل بدان و نیکان را جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای

جریده‌ی گنهت عفو باد و توبه قبول سپیدنامه و خوشدل به عفو بار خدای

به طعنه‌ای زده باد آنکه بر تو بد خواهد که بار دیگرش از سینه برنیاید وای

۵۰۲

آمده‌ام که سر نهم، عشقِ تو را به سر برم — ور تو بگوییم که نی، نی شکنم، شکّر برم
آمده‌ام چو عقل و جان از همه دیده‌ها نهان — تا سویِ جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده‌ام که ره زنم، بر سرِ گنجِ شه زنم — آمده‌ام که زر برم، زر نبرم خبر برم
گر شکند دلِ مرا، جان بدهم به دلشکن — گر ز سرم کُله برد، من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم؟ — اوست گرفته شهرِ دل، من به کجا سفر برم؟
آن که ز زخمِ تیر او کوه شکاف می‌کند — پیشِ گشادِ تیرِ او، وای، اگر سپر برم
در هوسِ خیالِ او همچو خیال گشته‌ام — وز سرِ رشکِ نامِ او، نامِ رخِ قمر برم

این غزلم جوابِ آن باده که داشت پیشِ من
گفت بخور، نمی‌خوری؟ پیشِ کسی دگر برم

۱/۲. نی: نه، حرفِ نفی. نشان می‌دهد که در تلفظِ عصرِ مولانا و یا تلفّظِ عصرِ رایج در حلقهٔ یارانِ او، حرفِ نفی به همان گونه‌ای تلفّظ می‌شده است که «نی» به معنیِ قَصَب، نیِ در نیشکر. در ادوارِ مختلفِ زبان فارسی و در لهجه‌های متفاوتِ آن، این کلمه تلفّظ‌های متفاوت داشته است و این نکته را از تأمل در قوافی شعرها می‌توان به دست آورد. منوچهری آن را با کلماتی از نوعِ «هجی» و «ردی» که ممالِ «هجا» و «ردا» است قافیه کرده است (دیوان منوچهری، ۱۱۳):

گاهِ توبه کردن آمد از مدایحِ وز هجی — کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی

و هم او، نی (= قصب) را با «می» و «جُدّی» و «طَی» قافیه کرده است (همان کتاب، ۹۴):

طوطی میانِ باغ دمان و کشی‌کُنان — چنگش چو برگِ سوسن و بالش چو برگِ نی

۴/۲. کمر: به معنیِ کمربند و میان: کمر در معنیِ امروزی آن. یعنی اگر او از سرم کلاه را ببرد در آن میان من هم کمربندی ببرم. کلمهٔ میان دارای ایهام است.

۶/۲. گشادِ تیر: رها کردنِ تیر از کمان.

۷/۱. خیال: ← ۶/۳۸۶.

۸/۱. داشت پیش من: در برابرِ من گرفت، به من تعارف کرد (در فارسیِ معاصر). «[وشیخ بوسعید] جامهٔ شیخ بلعباس [را که خونین شده بود] بستد و جامهٔ خویش پیشِ شیخ بلعباس بداشت. شیخ بلعباس آن را درپوشید و با سرِ زاویه شد.» (اسرارالتوحید، ۴۵/۱).

۷۰۹

اگر تـو عـاشقی غـم را رهـا کـن — عروسی بـین و مـاتم را رهـا کـن
تو دریا باش و کشتی را بـرانـداز — تو عالم باش و عـالَم را رهـا کـن
چو آدم توبه کن، وارو، به جـنّت — چَـه و زنـدانِ آدم را رهـا کـن
برآ بر چـرخ چـون عـیسیٰ مـریم — خـرِ عـیسـیٰ مـریم را رهـا کـن
وگر در عشقِ یوسف کف بُـریدی — هم او را گیر و مـرهم را رهـا کـن
وگـر بـیدار کـردت زلفِ درهـم — خیال و خوابِ درهـم را رهـا کـن
مُسَلَّم کُـن دل از هسـتی، مُسَـلَّم — امـیـدِ نـامُسَـلَّم را رهـا کـن

چو طالع گشت شمس‌الدّینِ تبریز
جـهـانِ تنگِ مُـظلم را رهـا کـن

۳/۱. چو آدم توبه کن، وارَو، به جنّت: اشاره است به «فَتَلَقّیٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ فتابَ عَلَیه إنّه هُوَ التَّوّابُ الرَّحیمُ» (۳۷/۲) پس آدم از خدای کلماتی آموخت، و خدای توبهٔ آدم را (به وسیلهٔ آن کلمات) پذیرفت.

۳/۱. وارو: بازگرد، مراجعت کُن.

۳/۲. چَه و زندان آدم: کنایه از زمین است که آدم از بهشت در سراندیب هبوط کرد و از بهشت محروم شد. در افسانه‌های مربوط به سراندیب آمده است که جای پای آدم هنوز در آن‌جا باقی است.

۴/۲. خر عیسی: ← غزل ۷/۴۷۶.

۵/۱. کف بریدن: ← غزل ۷/۶۵.

۷/۱. مُسَلَّم کردن: محفوظ و بی‌گزند داشتن، رهایی دادن. هستی در این‌جا به معنیِ تعلّقات است. یعنی دل خویش را از تعلقات محفوظ بدار، رهایی دِه.

۸/۲. مظلم: تاریک.

۷۳۸

ای خدا، این وصل را هجران مکن — سرخوشانِ عشق را نالان مکن
باغِ جان را تازه و سرسبز دار — قصدِ این مستان و این بُستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگِ دل مزن — خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کآشیانِ مرغ توست — شاخ مشکن، مرغ را پرّان مکن
جمع و شمعِ خویش را بر هم مزن — دشمنان را کور کن، شادان مکن
گر چه دزدان خصمِ روزِ روشن‌اند — آنچه می‌خواهد دلِ ایشان، مکن
کعبهٔ اقبال، این حلقه‌ست و بس — کعبهٔ اومید را ویران مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر
هر چه خواهی کن، ولیکن آن مکن

۱/۲. نالان: اصل نالیدن و نالانی به معنی رنجوری و بیماری است و مفاهیمی که نالیدن و ناله در زبان یافته‌اند، ظاهراً به اعتبارِ این است که شخص بیمار و رنجور و نالان می‌نالد و ناله می‌کند. «شبلی وقتی بنالید سخت، خبر به خلیفه رسید. طبیبی حاذق داشت. آن‌جا فرستاد.» (منتخب روض‌المجالس، ۹۷.) البته در زبان مولانا و عصرِ او نالیدن به همین معنیِ رایج در زمان ما هم به کار می‌رفته است.

۷/۲. اومید: امّید.

Scanned with CamScanner

مثنوی ـ دفتر سوم

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه ای تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

****

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده‌ٔ خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هریک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که به دعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانک در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم آمن می‌رود

بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی

بلک می‌افتی ز لرزه‌ٔ دل به وهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

****

از دفتر دوم :

منازعت چهار کس جهت انگور کی هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم
آن یکی گفت این به انگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و گفت این بنم
من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند
که ز سرّ نامها غافل بدند

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی
پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان
گر بدی آنجا بدادی صلحشان

کوچهٔ مشیری

بي تو مهتاب شبي باز از آن كوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خيره به دنبال تو گشتم
شوق ديدار تو لبريز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق ديوانه كه بودم
در نهانخانه جانم گل ياد تو درخشيد
باغ صد خاطره خنديد
عطر صد خاطره پيچيد
يادم آمد كه شبي با هم از آن كوچه گذشتيم
پر گشوديم و در آن خلوت دلخواسته گشتيم
ساعتي بر لب آن جوي نشستيم
تو همه راز جهان ريخته در چشم سياهت
من همه محو تماشاي نگاهت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فرو ريخته در آب
شاخه ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
يادم آيد تو بمن گفتي:
از اين عشق حذر كن
لحظه اي چند بر اين آب نظر كن
آب، آئينه عشق گذران است
تو كه امروز نگاهت به نگاهي نگران است
باش فردا كه دلت با دگران است
تا فراموش كني چندي از اين شهر سفر كن
با تو گفتم:
حذر از عشق؟ ندانم
سفر از پيش تو؟ هرگز نتوانم
روز اول كه دل من به تمناي تو پَر زد
چون كبوتر لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدي، من نه رميدم، نه گسستم
باز گفتم كه تو صيادي و من آهوي دشتم
تا به دام تو درافتم، همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم
سفر از پيش تو هرگز نتوانم
نتوانم...
اشكي از شاخه فرو ريخت
مرغ شب ناله تلخي زد و بگريخت
اشك در چشم تو لرزيد
ماه بر عشق تو خنديد
يادم آيد كه دگر از تو جوابي نشنيدم
پاي در دامن اندوه كشيدم
نگسستم، نرميدم
رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهاي دگر هم
نگرفتي دگر از عاشق آزرده خبر هم
نكني ديگر از آن كوچه گذر هم
بي تو، اما به چه حالي من از آن كوچه گذشتم...

سایه های مشیری

از فریدون مشیری :

سایه ها

در سکوت دلنشین نیمه شب
رازگویان, هر دو غمگین, هر دو شاد

می گذشتیم از میان کوچه ها
هر دو بودیم از همه عالم جدا

تکیه بر بازوی من می داد گرم
لرزشی بر جان من می ریخت نرم

شعله ور از سوز خواهشها تنش
ناز آن بازو به بازو رفتنش

در نگاهش با همه پرهیز و شرم
در دل من, با همه افسردگی

برق می زد آرزوئی دلنشین
موج می زد اشتیاقی آتشین

زیر نور ماه، دور از چشم غیر
هر نفس صد راز میگفتیم و باز

دیده ها بر یکدگر می دوختیم
در تب نا گفته ها می سوختیم

نسترن ها، از سر دیوارها
ماه، می پائیدمان از روي بام

سرکشیدند از صداي پاي ما
عشق می جوشید در رگهاي ما

سايه هامان، مهربانتر بي دريغ
تا ميان كوچه اي با صد ملال

يكدگر را تنگ در بر داشتند
دست از آغوش هم برداشتند

باز هنگام جدائی در رسید
خنده ها در لرزش لبها گریخت

سينه ها لرزان شدو دلها شكست
اشك ها بر روي روياها نشست

چشم جان من به نا كامي گريست
نسترن ها سر به زير انداختند

برق اشكي در نگاه او دويد
ماه را ابري به كام خود كشيد

تشنه، تنها، خسته جان، آشفته حال
تا بگريم در غمش ديوانه وار

در دل شب مي سپردم راه خويش
خلوتي مي خواستم دلخواه خويش

چهارپارهٔ "آسمان کبود" از فریدون مشیری:

بهارم دخترم از خواب برخیز
شکر خندی بزن ، شوری برانگیز
گل اقبالِ من ای غنچهٔ ناز
بهار آمد؛ تو هم با او بیامیز
***
بهارم دخترم آغوش واکن
که از هر گوشه، گل آغوش وا کرد
زمستان ملال انگیز بگذشت
بهاران خنده بر لب آشنا کرد
***
بهارم، دخترم، صحرا هیاهوست
چمن زیر پر و بال پرستوست
کبود آسمان همرنگ دریاست
کبود چشم تو زیبا تر از اوست

***

بهارم، دخترم، نوروز آمد

تبسّم بر رخ مردم کند گل

تماشا کن تبسم های او را

تبسّم کن که خود را گم کند گل

***

بهارم، دخترم، دست طبیعت

اگر از ابرها گوهر ببارد

و گر از هر گلش جوشد بهاری

بهاری از تو زیبا تر نیارد

***

بهارم، دخترم، چون خنده ی صبح

امیدی می دمد در خنده تو

به چشم خویشتن می بینم از دور

بهار دلکش آینده ی تو!

اشکی در گذرگاه تاریخ ـ
فریدون مشیری

اشکی در گذرگاه تاریخ ـ فریدون مشیری :

از همان روزی که دست حضرت قابیل
گشت آلوده به خون حضرت هابیل
از همان روزی که فرزندان آدم
زهر تلخ دشمنی در خون شان جوشید
آدمیّت مرد
گرچه آدم زنده بود

از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند
از همان روزی که با شلاق و خون دیوار چین را ساختند
آدمیّت مرده بود
بعد دنیا هی پر از آدم شد و این آسیاب
گشت و گشت
قرنها از مرگ آدم هم گذشت
ای دریغ
آدمیّت برنگشت

قرن ما
روزگار مرگ انسانیّت است
سینهٔ دنیا ز خوبی ها تهی است
صحبت از آزادگی پاکی مروّت ابلهی است

صحبت از موسی و عیسی و محمّد نابجاست
قرن موسی چُمبه هاست!

من که از پژمردن یک شاخه گل
از نگاه ساکت یک کودک بیمار
از فغان یک قناری در قفس
از غم یک مرد در زنجیر ـ حتّی قاتلی بر دار
اشک در چشمان و بغضم در گلوست
وندرین ایام زهرم در پیاله زهرمارم در سبوست
مرگ او را از کجا باور کنم
صحبت از پژمردن یک برگ نیست
وای جنگل را بیابان می کنند
دست خون آلود را در پیش چشم خلق پنهان می کنند
هیچ حیوانی به حیوانی نمی دارد روا
آنچه این نامردمان با جان انسان می کنند!

صحبت از پژمردن یک برگ نیست
فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست
فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرست
فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست
در کویری سوت و کور
در میان مردمی با این مصیبت ها صبور
صحبت از مرگ محبّت مرگ عشق
.گفتگو از مرگ انسانیّت است!

غزل هایی از حافظ

غزل هایی از حافظ :

1

دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که بازبینم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبله العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینه سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

پارسی گو بخشندگان عمرند (ترکان)خوبان
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

2

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

۳

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

4

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

5

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز
و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کان جا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

٦

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۷

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست

عالمی دیگر بباید ساخت و از نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندر این دریا نماید هفت دریا شبنمی

۸

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد به طغرایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلندبالایی

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است

کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینه حافظ رسد به دریایی

۹

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست

کز وی و جام می‌ام نیست به کس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

روضهٔ پنجم

در تقریر حال بلبلان چمن عشق و محبّت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودّت.
از مُقْتَبَسات مِشکات نبوّت است[1] که (مَنْ عَشِقَ وعَفَّ وکَتَمَ فماتَ ماتَ[2] شهیداً) یعنی هر که در جاذبهٔ عشق آویزد و با لطافت[3] عشق آمیزد و در آن طریق[4] عفّت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد. و شرط عفّت و کتمان از برای آنست که چون به میل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول به آن وسایط توسّل جویند و اظهار کنند از قبیل شهوات نفس حیوانی است[5] نه از فضائل روح انسانی. **قطعه:**

آن عشق را که منقبت خاص آدمیست — هر جا که هست عفت و ستر از لوازمست
عشقی[6] که هست شهوت طبع وهوای نفس — خاصیّت طباع سباع و بهایمست

حکایت[7] ـ میان دو خردمند سخن عشق می‌رفت، یکی گفت: خاصیت عشق همیشه بلا[8] و رنجست و عاشق همه وقت (محنت کش وبلاسنج)[9]. دیگری گفت: خاموش باش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده ای و چاشنی وصال بعد[10] از فراق نچشیده ای. هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه[11] لطیف‌تر نیست و از گران جانان دور از این اندیشه کثیف‌تر نی. **قطعه:**

پرتو شاهد عشقست جمال دل مرد — کی کند میل جمال آنکه به دل نیست جمیل
گر برین قاعده حجّت طلبد نادانی — حُجّتم بس بود: اَلجنسُ اِلیَ الجنسِ یَمیل[12]

حکایت ـ وقتی صدّیق اکبر ـ رَضِیَ اللّهُ عَنه ـ (در ایام خلافت خود)[13] در کوچه های مدینه می گشت

---

۱. و: این حدیث ۲. مل: وماتَ ۳. و: لطایف ۴. و: طریقه ۵. مل: باشد
۶. و: عشق ۷. مل. فایده ۸. مل: عنا ۹. مل: بلا و محنت سنج ۱۰. مل: پس
۱۱. مل: ندارد ۱۲. مل: انّ الله جمیل و یحبّ الجمال ۱۳. مل: ندارد

و بر در خانه خانه می گذشت، ناگاه[14] به خانه‌ای رسید و از آن[15] آواز گریه شنید که زنی بیتی می‌خواند و از دیده سرشک گرم می‌راند. مضمون بیت آنکه[16]:

رباعی:

ای طلعت تو به خوبی از مهر[17] فزون — پیش مه طلعت تو خورشید زبون
زآن پیش که دایه بر لبم شیر نهد[18] — بر یاد لب لعل تو می‌خوردم خون

سماع این بیت در دل صدیق اثر کرد[19]، در را بکوفت، صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده؟ گفت: بنده. فرمود که این بیت را در هوای که می خواندی و این اشك گرم از[20] برای که می‌راندی؟ گفت: ای خلیفهٔ پیغمبر[21] به روضهٔ[22] منوره[23] وی که[24] از من بگذر. گفت[25]: که از این مقام گام بر ندارم تا سرّ دل ترا بر سر نیارم. کنیزك آه سرد از دل بر درد[26] برآورد و یکی از جوانان بنی‌هاشم را ذکر کرد. صدّیق ـ رَضِیَ اللّهُ عَنه ـ به مسجد رفت[27] و خواجهٔ آن کنیزك را طلبید و ویرا بخرید و بهای وی[28] تمام[29] بداد و پیش معشوقش فرستاد. **قطعه:**

دلا به شاهد کامت که جُفت داند ساخت؟ — جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
به درد کار برآید و گر ترا آن نیست — بنال تا دل اهل دلی به درد آید

دید مجنون را یکی صحرانورد

۵۷۳ ـ شیخ فریدالدّین عطّار نیسابوری، قدّس الله تعالی سرّه

وی مرید شیخ مجدالدّین بغدادی است. در دیباچهٔ کتاب تذکرة الأولیاء ـ که به وی منسوب است ـ می گوید که: «یك روز[۹] پیش امام مجدالدّین بغدادی درآمدم، وی را دیدم که می گریست. گفتم: خیر است. گفت:زهی إسفهسالاران که در این امّت بوده اند به مثابهٔ انبیا ـ علیهم السّلام ـ که علماء امّتی کأنبیاء بنی اسرائیل. پس گفت: از آن می گریم[۱] که دوش گفته بودم: خداوندا! کار تو به علّت نیست، مرا از این قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم. می گریم، بود که مستجاب باشد[۲].»

و بعضی[۳] گفته اند که وی اویسی بوده است. در سخنان مولانا جلال الدّین رومی ـ قدّس سرّه ـ مذکور است که نور منصور بعد از صدوپنجاه سال بر روح فریدالدّین عطّار تجلّی کرد و مربّی او شد.

گویند سبب توبهٔ وی[۴] آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشعوف معامله بود، درویشی به آنجا رسید و چند بار شیءٌ لله گفت. وی به درویش نپرداخت، درویش گفت: «ای خواجه! تو چگونه خواهی مرد؟» عطّار گفت: «چنانکه تو خواهی مرد.» درویش گفت: «تو همچون من می توانی[۵] مرد؟» عطّار گفت: «بلی.» درویش کاسه ای چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت: «الله!» و جان بداد. عطّار را حال متغیّر شد و دکّان برهم زد و به این طریق درآمد.

و گفته اند که[۶] مولانا جلال الدّین رومی در وقت رفتن از بلخ و رسیدن به نسابور به صحبت وی در حال کبر سنّ رسیده است و کتاب اسرارنامه به وی داده، و وی دایماً آن را با خود می‌داشته و در بیان حقایق و معارف اقتدا به وی دارد، چنانکه می گوید:

گرد عطّار گشت مولانا　　شربت از دست شمس بودش نوش

و در موضعی دیگر گفته:

عطّار روح بود و سنایی دو چشم او[۷]　　ما از پی سنایی و عطّار آمدیم

غزل جامی

غزلیات :

به کعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم

جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا

دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه به صد نیاز گرفتم

دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت

من از میان همه روی دل به سوی تو کردم

مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو کامی

طواف و سعی که کردم به جست و جوی تو کردم

به موقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان

من از دعا لب خود بسته گفت و گوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد

چو جامی از همه فارغ من آروزی تو کردم!

****

از "سبحةالابرار" جامی :

چارده ساله مهی بر لب بام

چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست

بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامه مشعوقی ساز

شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم

بر در و بامش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال

دامن از خون چو شفق مالامال

کرد در قبله او روی امید

ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک به مژگان می سفت

وز دو دیده گهر افشان می گفت

کای پری با همه فرزانگیم

نام رفت از تو به دیوانگیم

لاله سان سوخته باغ توام

سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف به حالم بگشای

رنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید

بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر

رو بگردان به قفا باز نگر

که در آن منظره گل رخساریست

که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم

من کمین بنده او ، او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند

من که باشم که مرا نام برند؟!

پیر بیچاره چو آن سو نگریست

تا ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکند از بامش

داد چون سایه به خاک آرامش

کان که با ما ره سودا سپرد

نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دو بینی ز هوس

قبله عشق یکی باشد و بس!

"ندای آغاز"

کفش هایم کو

چه کسی بود صدا زد : سهراب ؟

آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ

مادرم در خواب است

و منوچهر و پروانه

و شاید همه مردم شهر

شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه ها می گذرد

ونسیمی خنک از حاشیه سبز پتو خواب مرا می روبد

بوی هجرت می آید

بالش من پر آواز پر چلچله ها ست

صبح خواهد شد

و به این کاسه آب

آسمان هجرت خواهد کرد

باید امشب بروم

من

که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم

حرفی از جنس زمان نشنیدم

هیچ چشمی عاشقانه به زمین خیره نبود

کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد

هیچ کس زاغچه ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت

من به اندازه یک ابر دلم میگیرد

وقتی از پنجره می بینم حوری

- دختر بالغ همسایه -

پای کمیاب ترین نارون روی زمین

فقه می خواند!

چیزهایی هم هست لحظه هایی پر اوج

مثلاً شاعره ای را دیدم

آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش

آسمان تخم گذاشت

و شبی از شب ها

مردی از من پرسید

تا طلوع انگور چند ساعت راه است ؟

باید امشب بروم

باید امشب چمدانی را

که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد بردارم

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست

رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند

یک نفر باز صدا زد : سهراب

کفش هایم کو؟

****

شعر نشانی:

خانه دوست کجاست؟

در فلق بود که پرسید سوار

آسمان مکثی کرد

رهگذر شاخه نوری که به لب داشت

به تاریکی شن ها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه پرهای صداقت آبی ست

می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در می آرد

پس به سمت گل تنهایی می پیچی

دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی

و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد

در صمیمیت سیال فضا، خش‌خشی می‌شنوی:

کودکی می بینی

رفته از کاج بلندی بالا ، جوجه بردارد از لانه نور

و از او می پرسی

خانه دوست کجاست؟

****

"واحه ای در لحظه"

به سراغ من اگر می آیید،

پشت هیچستانم .

پشت هیچستان جایی است.

پشت هیچستان رگ های هوا ،

پر قاصدها یی ست که خبر می آرند،

از گل واشدهٔ دورترین بوته ی خاک .

روی شنها هم،

نقشهای سم اسبان سواران ظریفی ست

که صبح،

به سر تپهٔ معراج شقایق رفتند.

پشت هیچستان ، چتر خواهش باز است:

تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،

زنگ باران به صدا می آید.

آدم اینجا تنهاست

و در این تنهایی، سایهٔ نارونی تا ابدیت جاریست .

به سراغ من اگر می آیید،

نرم و آهسته بیایید

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من!

اشعار صائب

اشعار صائب (شاعر سدهٔ یازده هجری) :

۱

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایام بر هم می خورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت
ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه کن

نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان
از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن

بوی خون می آید از آزار دلهای دونیم
رحم کن بر جان خود، زین ذوالفقار اندیشه کن

گوشه گیری دردسر بسیار دارد در کمین
در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن

زخم می باشد گران شمشیر لنگردار را
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار
چون برآرد خط، ز خال روی یار اندیشه کن

می توان از نبض پی بردن به احوال درون
مرد دریا نیستی در جویبار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم می خورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

چون فلک آغاز و انجامی ندارد آرزو
زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن

ای که می خندی چو گل در بوستان بی اختیار
از گلاب گریه بی اختیار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دخان صائب بیندیش از غبار اندیشه کن

۲

آنچنان کز رفتن گل خار می‌ماند به جا
از جوانی حسرت بسیار می‌ماند به جا

آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبک‌رفتار می‌ماند به جا

کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
در کف گلچین ز گلشن، خار می‌ماند به جا

جسم خاکی مانع عمر سبک‌رفتار نیست
پیش این سیلاب، کی دیوار می‌ماند به جا؟

هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست
وقت آن کس خوش کزو آثار می‌ماند به جا

زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
از شمار درهم و دینار می‌ماند به جا

نیست از کردار ما بی‌حاصلان را بهره‌ای
چون قلم از ما همین گفتار می‌ماند به جا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار می‌ماند به جا

۳

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس

صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

باتشنگی بساز که در ساغرسپهر

غیر از دل گداخته ،آبی ندیدکس

آب حیات می طلبد حرص تشنه لب

در وادیی که موج سرابی ندید کس

طی شد جهان واهل دلی از جهان نخاست

دریا به ته رسید و سحابی ندید کس

این ماتم دگر که درین دشت آتشین

دل آب گشت وچشم پرآبی ندید کس

حرفی است این که خضر به آب بقا رسید

زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از گردش فلک ،شب کوتاه زندگی

زان سان بسر رسید که خوابی ندید کس

از دانش آنچه داد، کم رزق می نهد

چون آسمان درست حسابی ندید کس

بشکن طلسم هستی خود راکه غیر از ین

بر روی آن نگارنقابی ندیدکس

باد غرور در سرحیران عشق نیست

در بحر آبگینه حبابی ندید کس

صائب به هر که می نگرم مست و بیخودست

هر چند ساقیی و شرابی ندید کس

دو سروده از بیدل دهلوی و غزلی از طالب

دو سروده از بیدل دهلوی (نیمهٔ اوّل سدهٔ ۱۲ هجری) :

۱

دلیل کاروان اشکم آه سرد رامانم
اثر پرداز داغم حرف صاحب درد رامانم

رفیق وحشت من غیر داغ دل نمی‌باشد
دربن غربتسرا خورشید تنهاگرد رامانم

بهار آبروبم صد خزان خجلت به بر دارد
شکفتن در مزاجم نیست رنگ زرد رامانم

به هر مژگان زدن جوشیده‌ام با عالم دیگر
پریشان روزگارم اشک غم پرورد رامانم

شکست رنگم وبر دوش آهی می‌کشم محمل
درین دشت از ضعیفی‌کاه باد آورد رامانم

تمیز خلق از تشویش کوری برنمی‌آید
همه‌گر سرمه جوشم در نظرهاگرد رامانم

نه داغم مایل‌گرمی نه نقشم قابل معنی
بساط آرای وهمم کعبتین نرد را مانم

به خود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی داغی
ز بس افسرده طبعیها تنور سرد رامانم

خجالت صرف گفتارم ندامت وقف کردارم
سراپا انفعالم دعوی نامرد رامانم

نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم
تپیدن هم نمی‌دانم دل بی‌درد رامانم

فلک عمریست دور از دوستان می‌داردم بیدل
به روی صفحهٔ آفاق بیت فرد رامانم

****

۲

منتظران بهار بوی شکفتن رسید
مژده به گلها برید یار به گلشن رسید

لمعهٔ مهر ازل بر در و دیوار تافت
جام تجلی به دست نور ز ایمن رسید

نامه و پیغام را رسم تکلف نماند
فکر عبارت کراست معنی روشن رسید

عیش و غم روزگار مرکز خود واشناخت
نغمه به احباب ساخت نوحه به دشمن رسید

مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز
ریشه به نخل آب داد دانه به خرمن رسید

زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست
آینه صیقل زنید دیده به دیدن رسید

بیدل از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

****

غزلی از طالب آملی (نیمهٔ اوّل سدهٔ یازده هجری) :

از ضعف به هر جا که نشستیم، وطن شد
وز گریه به هر سو که گذشتیم، چمن شد

جان دگرم بخش، که آن جان که تو دادی
چندان ز غمت خاک به سر ریخت که تن شد

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب جفای تو نیاورد، کفن شد

هر سنگ که بر سینه زدم، نقش تو بگرفت
آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

عشاق تو هر یک به نوایی ز تو خوشنود
گر شد ستمی بر سر کوی تو، به من شد

از حسرت لعل تو ز خون مژه طالب
چندان یمنی ریخت که گجرات، یمن شد

از منشآت قائم مقام فراهانی

از منشآت قائم مقام فراهانی :

مخدوم مهربان من، از آن زمان که رشتهٔ مراودتِ حضوری گسسته و شیشهٔ شکیبایی از سنگِ تفرقه و دوری شکسته، اکنون مدت دو سال افزون است که نه از آن طرف بَریدی و سلامی و نه از اینجانب قاصدی و پیامی.

طایر مکاتبات را پَر بسته و کلبهٔ مراودات را دربسته.

تو بگفتی که به جا آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمانِ وفاداری و دلداری و یاری

الحمدالله فراغتی داری. نه حَضَری و نه سفری، نه زحمتی و نه بی خوابی، نه بر همخوردگی و نه اضطرابی.

مقدّری که به گُل نکهت و به گِل جان داد
به هر که هر چه سزا دید حکمتش، آن داد

شما را طرب داد ما را تعب. قسمت شما حضر شد و نصیب ما سفر. ما را چشم بر در است و شما را شوخ چشمی در بر. فرق است میان آنکه یارش در بر است با چشمش بر در. خوشا به حالت که مایهٔ مَعاشی از حلال داری و هم انتعاشی در وصال؛ نه چون ما دلفکار و در چمنِ «سراب» گرفتار. روزها روزه ایم و شبها به دریوزه. شکر خدای را که طالع نادری و بخت اسکندری داری. نبوَد نکویی که در آب و گِل تو نیست جز آنکه

فراموشکاری.

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و آن مجنون بود
یاد آرید ای مِهان زین مُرغِ زار
یک صبوحی در میان مرغزار
این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه، گاهی بر درخت

مخلصان را امشب بزمی نهاده و اسباب عیشی ترتیب داده. دلم پیاله، مطربم ناله، اشکم شراب، جگرم کباب. اگر شما را هوس چنین بزمی و به یاد تماشای بی دلان عزمی است بی تکلّفانه به کلبه ام گذری و به چشمِ یاری به شهیدان کویت نظری.

ماییم و نوای بینوایی
بسم الله اگر حریف مایی!

آشنائی با خیام

درست یادم نیست اولین کتابی که خواندم چه بود؟ اما اولین کتابی را که ردّ پایش هنوز در رهگذار خاطرم باقی است، وقتی کودک دبستانی بودم خواندم ــ رباعیات خیام. هفته های اول اسفندماه سال ۱۳۱۲ بود و در بروجرد ما در آن دو سه هفتهٔ قبل از نوروز، سبزه و شکوفه زودرس تقریباً همه جا را غرق در زیبایی یک رؤیای درخشان کرده بود. چند روزی بود که یک تب طولانی مرا خانه‌بند کرده بود اما آنچه بیش از بیماری

برای من مایهٔ دلتنگی می‌شد دوری از مدرسه بود ــ و از همدرس های بازیگوش عزیز. پدرم بزیارت مشهد رفته بود و غیبت او بمن این فرصت را می‌داد، که توی این زندان مقدس که خانه نام داشت هر کاغذپاره‌یی را که بدستم می‌رسید، تا آنجا که دلم می‌خواست بخوانم. وقتی او در خانه بود غیر از درس و مشق مدرسه تنها چیزی که اجازه داشتم بخوانم قرآن بود ــ و رسالهٔ سؤال و جواب، درباره مسایل نماز. در آن روزهای بیماری نمی‌دانم کدام یک از دوستان پدرم آن نسخهٔ بازاری رباعیات خیام را برایم آورده بود. هرچه بود، من این مجموعهٔ رباعیات را در همان اولین روز دریافت چندین بار از سر تا آخر با شوق و هیجانی تب آلود خواندم و از سر خواندم. زیبایی شعر در من تأثیر عجیبی داشت اما نام گوینده در خاطرم تأثیری عجیب‌تر برمی انگیخت. از کسی که عُمَر نام داشت ــ نامی که آنوقتها برای من هیچ گونه جاذبه‌یی نمی‌توانست داشته باشد ــ اینهمه تعریف از عشق و معشوق و جام و شراب البته خلاف انتظار نبود. اما آنچه این اشعار انسان را به آن دعوت می‌کرد، در من نوعی احساس شرم و ترس و وحشت برمی انگیخت که درعین حال برایم دلنواز هم بود. وقتی چند شعر آن را برای مادر بزرگ پیر خواندم، و او با خشم و تلخی در را پشت سرش بهم زد و از نزد من رفت فهمیدم که هرگز نباید راز این کتاب شوم را با پدرم در میان بگذارم. با اینهمه اولین روزی که بعد از یک هفته بیماری بمدرسه رفتم نسخهٔ رباعیات خیام را هم توی کیف آهنی بزرگ رنگ و رو رفته ام در بین توده های کاغذ و کتاب پنهان کرده بودم. بین راه، در کوچه و در مدرسه، صدای نومید خیام، در گوش من سرود مرگ می‌خواند و تمام دلهره‌های یک دوزخ واقعی را در وجودم سر می‌داد. آن روزها از ورای پنجرهٔ کلاس جز منظرهٔ کلّه های پوسیده، قبرستانهای متروک و بیابانهای بی انتها هیچ چیز نمی‌دیدم و تقریباً از هیچ جا هم صدایی غیر از صدای شکستن کوزه‌های سفالی نمی‌شنیدم. از همان روز اول بجای آنکه در ساعت تفریح مثل سابق با بچه ها زد و خورد کنم بی اختیار بگوشه‌یی خلوت کشیده می‌شدم ــ و بسوی خیام. خواندنش نشئه‌یی دردناک برایم داشت اما نمی‌توانستم در ساعت‌های تفریح از

آن کار خودداری کنم. خیام تمام وجودم را تسخیر کرده بود. یادم هست همان اولین روز که در پایان بیماری به مدرسه رفتم معلّم از ما امتحان دیکته کرد. در بالای ورقهٔ امتحان سمت راست صفحه بدستور او نام خود را نوشتم و در سمت چپ تاریخ را. این تاریخ هنوز در خاطرم هست چرا که وقتی ۱۲/۱۲/۱۲ را برروی آن ورقه نوشتم این فکر نومیدانه هم بخاطرم آمد که من دیگر هرگز این تاریخ را روی یک ورقه نخواهم نوشت. صد سال دیگر!

در آن هنگام هیچ کس ازین بچه ها زنده نخواهد بود و شاید فقط ذرات وجود ما مثل گرد و غبار گچ توی سینهٔ بچه های دیگر خواهد رفت. این اندیشه باز منظرهٔ قبرستان و بیابانهای دور را در خاطرم آورد و نمی‌دانم چه مدت با این کابوس دست به یقه بودم اما یادم هست که آن روز چندین سطر از اول دیکته را انداخته بودم. در حقیقت مدتها بود که معلم دیکته می‌گفت و من هنوز صدایش را نشنیده بودم. آیا این تأثیر یک تجربهٔ خیامی بود؟ هرچه هست، سالها طول کشید تا شور و شوق زندگی توانست این رؤیای مرگ را از پیش چشم من محو کند. البته هر کس ممکن است بنوعی از خیام متأثر شده باشد اما من با او اینطور آشنا شدم: با خیام که اگر هم اولین کتابی که خواندم نبود اولین کتابی بود که در ذهن من تأثیر قوی گذاشت.

طهران ــ اسفندماه ۱۳۵۲

این متن از کتاب "نقشی بر آب" اثر استاد عبدالحسین زرین کوب برداشته شده است .

لبخند خدا

در میان گلها و سبزه‌های باغی تنها و دورافتاده، بنفشه‌ای خوشبو با گلبرگهای زیبا شاد و راضی زندگی می کرد.

یك روز صبح دانهٔ بلورین شبنمی چون تاج بر فرق بنفشه نشست. بنفشه سربرداشت و به اطراف خود نگاهی انداخت. شاخه گلی دید قد کشیده با ساقه‌ای ظریف و بلند و سری برافراشته همچون شعلهٔ آتش بر چراغدانی از زمرد. بنفشه لبهای نیلگونش را باز کرد، آهی کشید و با حسرت گفت: در بین گیاهان چه گیاه کم اقبالی هستم و میان گلها چه گل پست و حقیری! طبیعت مرا کوچك و حقیر پرورانده، به گونه‌ای که چسبیده به زمین زندگی می کنم و نمی توانم چون گلهای بلند قامت بسوی آبی آسمان رشد کنم و صورتم را بسوی آفتاب بگردانم.

گل سرخ حرفهای همسایه‌اش بنفشه را شنید. از خنده تابی خورد و گفت: میان گلها چه گل نادانی هستی! تو قدر این نعمتی را که داری نمی‌دانی. طبیعت از زیبائی و ظرافت و بوی خوش به تو چیزهائی داده که به بیشتر گلها و گیاهان دیگر نداده است. این آرزوهای منحرف و این تمایلات زیان‌آور را از سر بیرون کن و به آنچه که قسمت تو شده راضی و قانع باش و بدان که هر کس افتادگی کند قدر و منزلتش بیشتر می‌شود و هر

کس افزون‌طلبی و زیاده‌خواهی پیشه سازد، گرفتار کمبود و نقصان می‌شود.

بنفشه گفت: تو به من دلداری می‌دهی زیرا خود به آنچه من آرزویش را دارم رسیده‌ای. و حقارت مرا با پند و نصیحت می‌پوشانی چرا که خود بزرگ و با شکوهی. و چه تلخ است موعظه‌ای که خوشبختان به نگون‌بختان می‌کنند و چه بیرحم است زورمندی که در میان ضعیفان اینگونه زبان به پند و اندرز می‌گشاید!

▣

طبیعت حرفهای بنفشه و گل سرخ را که شنید از تعجب تکانی خورد و گفت: دخترم بنفشه! این چه حرفی است که می‌زنی؟ من ترا به لطف و تواضع و ظرافت و سادگی می‌شناسم؛ اما انگار هوسهای زشت فکرت را پریشان کرده و عظمتی پوچ و توخالی عقلت را دزدیده است؟

بنفشه با التماس گفت: ای مادری که بواسطهٔ جبروتت عظیمی و بواسطهٔ مهربانی‌ات بزرگ و با شکوه! با تمام قلبم از تو خواهش می‌کنم که تنها آرزوی مرا برآوری و برای یك روز هم که شده مرا مبدل به یك شاخه گل سرخ کنی. طبیعت گفت: تو نمی‌فهمی که چه می‌خواهی و نمی‌دانی که پشت این عظمت ظاهری چه بلاهائی نهفته است. و اگر من ساقه ترا بلند کنم و صورتت را تغییر دهم و ترا به گل سرخ تبدیل کنم، پشیمان می‌شوی و آن وقت پشیمانی سودی نخواهد داشت.

بنفشه گفت: تو فقط مرا به گل کشیده قامت و سربلند بدل کن... بعد از آن هر بلائی بر سرم آمد به گردن خودم.

طبیعت گفت: ای بنفشهٔ نادان و سرکش خواست ترا اجابت کردم اما هر سختی و مصیبتی که به تو رسید باید از خودت شکوه کنی.

پس طبیعت انگشتان نامرئی و سحرانگیزش را دراز کرد و دستی به

ریشه‌های بنفشه کشید و در یك آن بنفشه تبدیل به گلی شد بلندتر از دیگر گلها و گیاهان باغ. غروب آن روز، ابرهای سیاه و پرباران هوا را تیره کرد. رعد و برقی شد و آسمان با لشکری جرّار از باد و باران به جنگ باغ و بوستان رفت. شاخه‌ها را شکست، گلها را پرپر کرد و بوته‌ها را از ریشه بدر آورد و جز گلهای کوچکی که به خاك چسبیده بودند، یا در شکاف سنگها مخفی شده بودند، گیاهی سالم بر زمین باقی نگذاشت.

اما آن باغ تنها و دورافتاده از دستبرد طوفان بیش از هر باغ و بوستان دیگری آسیب دید، و جز یك دسته بنفشه کوچك که در پای دیوار باغ پناه گرفته بود دیگر گیاه و گلی بر جای نماند.

یکی از بنفشه‌های کوچك سر بلند کرد و گلهای پرپر شده و درختهای شکسته را دید. لبخندی زد و به دوستانش گفت: نگاه کنید، ببینید طوفان با آن گلهای سرکش و نادان چه کرده است.

بنفشه دوم گفت: درست است که ما به خاك چسبیده‌ایم. اما در عوض از خشم و غضب طوفان درامانیم.

و بنفشه سوم گفت: ما کوچك و حقیریم. از اینرو طوفان نمی‌تواند ما را شکست دهد. ملکه بنفشه‌ها چشم گرداند و در نزدیکی خود بنفشهٔ آرزومند را که به گل سرخ بدل شده بود، دید. طوفان ساقه‌اش را شکسته بود و باد گلبرگهایش را به اطراف پراکنده بود، و قامتش به تمامی همچون کشته‌ای که دشمن به تیرش زده باشد، روی علفهای مرطوب افتاده بود.

ملکه بنفشه‌ها برگهایش را تکان داد و خطاب به بنفشه‌های دیگر فریاد زد: دختران من! به این بنفشه‌ای که فریفتهٔ هوی و هوس شد خوب نگاه کنید. او برای ساعتی بلند پروازی و غرور به گلی سرخ بدل شد، اما از اوج به حضیض سقوط کرد. خوب نگاه کنید که این برای شما آئینهٔ عبرتی است.

در آن حال بنفشهٔ نیمه‌جان تمام نیرویش را جمع کرد، تکانی خورد و به

سختی گفت: به من گوش کنید ای نادان‌های راضی و قانع که از طوفان و گرد باد وحشت دارید. دیروز من هم مثل شما در میان برگ‌ها و شاخه‌های سبز، قانع به آنچه قسمتم بود نشسته بودم. اما قناعت من همچون دیواری بلند مرا از واقعیت زندگی جدا کرده بود. زندگی من ـ با تمام آسایش و آرامشی که داشت ـ زندانی بود که دیوارهای امن و امان داشت. من می‌توانستم مثل شما چسبیده به خاك زندگی کنم و منتظر بمانم تا زمستان از راه برسد و همچون دیگر گلها و گیاهان مرا در زیر کفنی از برف مدفون سازد، می‌توانستم مثل شما بی‌هیچ تلاش و کوشش و کشفی تازه و بی‌آنکه نامعلومی را معلوم و پنهانی را آشکار کنم زندگی کنم و بمیرم، قبل از آنکه چیزی غیر از آنچه تا بحال طایفه بنفشه‌ها دریافته‌اند، دریابم. می‌توانستم دست از خواسته‌هایم بکشم و به کارهائی که از طبیعت من بالاترند توجهی نکنم. اما در سکوت یك شب شنیدم که عالم بالا به عالم ما می‌گفت: «هدف از زندگی، تلاش برای نیل به اسرار ماورای زندگی است». پس خود بر خویش شوریدم و عزم کردم به مقام و درکی بالاتر از مقام و درکی که داشتم برسم و مشتاق بدست آوردن چیزهائی شدم که نداشتم. تا اینکه شورشم به نیروی فعاله بدل شد و اشتیاقم به ارادهٔ خلاق. پس از طبیعت ـ که مظهر بیرونی خواسته‌های درونی ماست ـ خواستم که مرا به گلی سرخ تبدیل کند. و طبیعت نیز خواست مرا اجابت کرد.

گل سرخ لحظه‌ای خاموش ماند. آن‌گاه با لحنی مالامال از تفوق و افتخار گفت: ساعتی بزرگوارانه در اوج زیستم. هستی را با چشمهای گل سرخ دیدم. زمزمهٔ آسمان و عرش را با گوشهای گل شنیدم. و با برگ‌های گل سرخ چین‌وشکن نور را لمس کردم. آیا بین شما کسی هست که بتواند مدعی شرف و افتخاری که من دارم، بشود؟ آن‌گاه با صدائی سخت رو به خاموشی گفت: اینك من می‌میرم. حال آنکه در من چیزی است که از این

پیش در وجود هیچ بنفشه‌ای نبوده است. می‌میرم درحالی که از اسرار آنسوی محیط کوچکی که در آن زاده شده بودم، آگاهی یافته‌ام. و هدف از زندگی همین است. هدف درك جوهری است که در زیر نقاب اعراض نهفته است.

آن‌گاه گل سرخ تکان خفیفی خورد و جان سپرد. و در آن حال بر چهره‌اش نقش لبخندی آسمانی دیده می‌شد. ـ لبخند کسی که به آرزوهای خویش در زندگی دست یافته باشد ـ لبخند فتح و پیروزی، لبخند خدا.

این اثر از کتاب "حمام روح" اثر 'جبران خلیل جبران' با ترجمه 'سیّد حسن حسینی' انتخاب شده

شعر دماوند از ملک الشعرای بهار

شعر دماوند از ملک الشعرای بهار

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی! ای دماوند

از سیم به سر یکی کله خود
ز آهن به میان یکی کمر بند

تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته به ابر، چهر دلبند

تا وارهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیومانند

با شیر سپهر بسته پیمان
با اختر سعد کرده پیوند

چون گشت زمین ز جور گردون
سرد و سیه و خموش و آوند

بنواخت ز خشم بر فلک مشت
آن مشت تویی، تو ای دماوند

تو مشت درشت روزگاری
از گردش قرن ها پس افکند

ای مشت زمین! بر آسمان شو
بر ری بنواز ضربتی چند

نی نی، تو نه مشت روزگاری
ای کوه! نیم ز گفته خرسند

تو قلب فسرده زمینی
از درد ورم نموده یک چند

شو منفجر ای دل زمانه
وآن آتش خود نهفته مپسند

خامش منشین، سخن همی گوی
افسرده مباش، خوش همی خند

ای مادر سر سپید! بشنو
این پند سیاه بخت فرزند

بگرای چو اژدهای گرزه
بخروش چو شرزه شیر ارغند

ترکیبی ساز بی مماثل
معجونی ساز بی‌همانند

از آتش آه خلق مظلوم
وز شعله کیفر خداوند

ابری بفرست بر سر ری
بارانش ز هول و بیم و آفند

بشکن در دوزخ و برون ریز
بادافره کفر کافری چند

ز آن گونه که بر مدینهٔ عاد
صرصر شرر عدم پراکند

بفکن ز پی این اساس تزویر
بگسل ز هم این نژاد و پیوند

برکن ز بن این بنا، که باید
از ریشه بنای ظلم برکند

زین بی‌خردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

شعر عقاب

شعر عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب — چو ازو دور شد ایّام شباب
دید کش دور به انجام رسید — آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد — ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره‌ی ناچار کند — دارویی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چاره‌ی کار — گشت بر باد سبک سیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت به دشت — ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وان شبان بیم زده، دل نگران — شد پی بره‌ی نوزاده دوان
کبک در دامن خاری آویخت — مار پیچید و به سوراخ گریخت
آهو ایستاد و نگه کرد و رمید — دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت — صید را فارغ و آسوده گذاشت
چاره‌ی مرگ نه کاریست حقیر — زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روزه به چنگ آمد زود — مگر آن روز که صیاد نبود
آشیان داشت بر آن دامن دشت — زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگ‌ها از کف طفلان خورده — جان ز صد گونه بلا در برده
سال‌ها زیسته افزون ز شمار — شکم آگنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب — ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
گفت که ای دیده ز ما بس بیداد — با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی — بکنم آنچه تو می‌فرمایی
گفت: ما بنده‌ی درگاه توایم — تا که هستیم هوا خواه توایم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟ — جان به راه تو سپارم، جان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم — ننگم آید که ز جان یاد کنم
این همه گفت ولی با دل خویش — گفتگویی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون — از نیازست چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود — زو حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد — حزم را باید از دست نداد
در دل خویش چو این رای گزید — پر زد و دور ترک جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب — که مرا عمر، حبابی است بر آب

راست است این که مرا تیز پرست
لیک پرواز زمان تیزتر است

من گذشتم به شتاب از در و دشت
به شتاب ایّام از من بگذشت

گرچه از عمر دل سیری نیست
مرگ می‌آید و تدبیری نیست

من در این شوکت و این شهپر و جاه
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟

تو بدین قامت و بال ناساز
به چه فن یافته‌ایعمر دراز؟

پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه روی پلید

با دو صد حیله به هنگام شکار
صد ره از چنگش کرده‌ست فرار

پدرم نیز به تو دست نیافت
تا به منزلگه جاوید شتافت

لیک هنگام دم باز پسین
چو تو بر شاخ شدی جایگزین

از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ پلیدست که بود

عمر من نیز به یغما رفته است
یک گل از صد گل تو نشکفته است

چیست سرمایه این عمر دراز؟
رازی این جاست تو بگشای این راز

زاغ گفت : آر تو درین تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری

عمرتان گرنه پذیرد کم و کاست
دگری را چه گنه کاین ز شماست؟

ز آسمان هیچ نیایید فرود
آخر از این همه پرواز چه سود

پدر من که پس از سیصد و اند
کان اندرز بُد و دانش و پند

بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها راست فراوان تأثیر

بادها کز زبر خاک وزند
تن و جان را نرسانند گزند

هر چه از خاک شوی بالاتر
باد را بیش گزند است و خطر

تا بدان جا که بر اوج افلاک
آیت مرگ بود پیک هلاک

ما از آن سال بسی یافته‌ایم
کز بلندی رخ برتافته‌ایم

زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب

دیگر این خاصیت مردار است
عمر مردار خوران بسیار است

گند و مردار بهین درمان است
چاره‌ی درد تو زان آسان است

خیز و زین بیش ره چرخ مپوی
طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی

ناودان جایگهی سخت نکوست
به از آن کنج حیاط و لب جوست

من که صد نکته‌ی نیکو دانم
ره هر برزن و هر کو دانم

خانه اندر پس باغی دارم
وندر آن باغ سراغی دارم

خوان گسترده الوانی هست
خوردنی‌های فراوانی هست

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ — گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور — معدن پشّه، مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان — سوزش و کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ بر سفره خود کرد نگاه
گفت: خوانی که چنین الوان است — لایق محضر این مهمانست
می‌کنم شکر که درویش نیم — خجل از ما حضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند — تا بیاموزد ازو مهمان پند
عمر در اوج فلک برده به سر — دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر — به رهش بسته فلک طاق ظفر
سینه‌ی کبک و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمه‌ی او
اینک افتاده بر این لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند؟
بوی گندش دل و جان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش — گیج شد، بست دمی دیده‌ی خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر — هست پیروزی و زیبایی و مهر
فرّ و آزادی و فتح و ظفرست — نفس خرّم باد سحرست
دیده بگشود و به هر سو نگریست — دید گردش اثری زاین‌ها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال بر هم زد و برجست زجا — گفت: کای یار ببخشای مرا
سال‌ها باش و بدین عیش بساز — تو و مردار، تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار تو را ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد — عمر در گند به سر نتوان برد
شهپر شاه هوا اوج گرفت — زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد — راست با مهر فلک همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود — نقطه‌ای بود و دگر هیچ نبود

دکتر پرویز ناتل خانلری

مرگ قو

مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد — فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند به موجی — رود گوشه ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب — که خود در میان غزل ها بمیرد
گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا — کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد
شب مرگ از بیم آنجا شتابد — که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم — ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد — شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی آغوش واکن — که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد

مرگ شبدیز حمیدی

(۱)

مرگ شبدیز

خبر بردنـد روزی پیش پـرویز — که برجـا ماند آن رخش سبک خیز
نه آهنگ چرا دارد نه نخجیر — همـاهنگ است با مرغان شبگیـر
همه شب تاسحردرتاب بوده‌است — نگهبـان شب و مهتـاب بوده است
سوی شبدیـز شد خسرو شتابان — تنش از رنـج گـیتی دید تابـان
دلی درسینهٔ خود پرزخون یافت — که کوهی بیستون را بی ستون یافت
سخن میگفت بـا یاران ز شبدیز — که چالاک است‌چون باد سحـرخیز
بگاه پویه نیکو تیـز بال است — سبکرو تـر ز شاهیـن خیـال است
بهنگام خزانم نو بهـاری است — مرا از عشق شیرین یادگاری است
گر او را روزگاری جـان نباشد — مـرا آهنگ کـوهستان نبـاشد
اگـر او را اسیـر مـرگ بینم — جهان بر خویشتن بـی برگ بینم
همان‌رخش‌است این‌مرغ‌سبکخیز — که روزی داد شیرین را به پرویز
همان جنبنده کوه "بیستون است — که شیرین را به خسرو رهنمون‌است
هنوزش چون سبك رفتـار بینم — بـه پیش، آن چشم افسونکـار بینم
کنم باری چو در چشمش نظرباز — در آن آئینه بینم عالمـــــی راز

جوانی بینم آنجا گرم مستی — بگیتی شهره در شیرین پرستی
بپای بام قصری ایستاده — سر ، اندر دام گیسوئی نهاده
رخی در دلربائی ها فسون ساز — نگاهی مست وچشمی ناوك انداز
بتی زان سو کمندی تاب داده — بشیرینی گلی بر آب داده
حصار کاخ بر پرویز بسته — فراز کاخ چون پروین نشسته
دل اندر عشق، لیك از هوشیاری — نکرده هیچ رای باده خواری
بسا روزا که اندر کوهساران — چو دور افتادم از چابك سواران
برِ او راز ها را باز گفتم — سخن زان نرگس غمّاز گفتم
به پیشش گر طرب صدبار کردم — ولیکن گریه ها بسیار کردم
مرا میدید چون در اشکباری — سر اندر پای می‌سودم بزاری
چوشیرین را ندیدم دربرخویش — بر او دیدم بیاد دلبر خویش
به‌تنهائی وسختی یار من بود — نشان دلبر و دلدار من بود
مرا گنجورِ راز زندگانی است — مرا آئینهٔ صبح جوانی است
مرا در زندگی جام جم این‌است — مرا دیباچهٔ عشق و غم این است
نگه داریدش از هر درد وبندی — مبادا کز قضا یابد گزندی
کسی گر گفت بامن:«مردشبدیز» — زبانش بر کنم با خنجر تیز
بفرمایم تنش را خوار کردن — بمیدان بردن و بردار کردن

***

چوخسرو گفت ورخ برتافت زانجای — نگاهی کرد شبدیزش سرا پای
بدانجائی که شه بر پای می بود — زمانی چند رخ بر خاك می سود
چو جانش سیر شد از شاه دیدن — بتندی کرد آهنگ پریدن
فرو مرد از وزیدن تند بادی — بخاك آمد تن آتش نهادی
دهانی بازشد،خونی فرو ریخت — تنی با خون وخونی با گِل آمیخت

***

به‌گیتی گـرچه گامی تیز داریم ولی یك روز رستاخیز داریـــم
بتازیدن اگر چون تیر گـردیم کمان مرگ را نخجیر گـردیم

***

صباحی چند رفت از خفتن او سران را بیم بود از گفتـن او
ز بیم سر، مهان آشفته مانده بخسرو راز ها نـا گفته مـــانده
چو روز صبح پنجم پرده بربست بدرگه شد نکیسا چنگ در دست
فراز پرده ای تاری بلـــرزید کز آن جان جهانداری بلرزید
بروی بـربطی جنبید تاری زانگشتی بر آمد بانگ زاری:
که گیتی شاه را پاینده بادا چو خورشید اخترش تابنده بادا
شهنشه نیك میداند که هستی شبی‌خواب است وروزی چندمستی
بباید آخر از این خواب جستن خمـــار مستی دوشین شکستن
در اید در بساط زندگانـــی شب پیری پس از صبح جوانی
نه در گیتی کسی جاوید ماند نه بر گردون مه و ناهید ماند
دریغا ! زندگانی جز دمی نیست در این گیتی بساط خرّمی نیست
بتی کامروز گرم دلنوازی است سرانجامش بخاك تیره ، بازی است
بنوبت هر کسی را چند روزی نهـاد ستند بـــزم دلفـــروزی
ز مرگی، مرده ای بر پا نخیـزد چو در خاك اوفتد از جا نخیزد
اگر روزی نکیسا خـاك گردد نباید شه بر او غمناك گـــردد
چو جان من کند عزم پریدن چه سود از باربد را سر بریدن ؟
و گر شبدیزروزی پیرگـــردد نشاید خسرو از جان سیر گردد
بجای مردگان با زندگان باش طرب ساز دل درماندگان باش
چو از کف‌گوهری افتادوبشکست دگر یك را نکو میدار در دست

بمیرد گـر نـکیسا ی سخن ساز — نگردد زنده شبدیز جهان تـــاز
نه گوهر زاید از گوهر شکستن — نه پیکر ساختن ، از در شکستن

***

تکاور مرکب شه پیرگشته است — ز گشت زندگانی سیر گشته است
به نخجیرش فزون تر نیست آهنگ — سپرده باد پائی را به شبرنـــگ
نه‌میجنبد، نه‌میجوشد، نه‌خواب‌است — نه بیداراست، نه دراضطراب‌است!
اگر فرمان دهی جائی بخسبد — زمانی باد پویائـــی بخسبد
سزد گر خواب را آهنگ دارد — که بر جا توسنی شبرنگ دارد

***

رسید اینجا دم جانبخش عیسا — کـه زد فریـاد خسرو کای نکیسا !
چه‌گفتی ؟ بادآتش خیز من مرد؟ — سبك پی مرکب شبدیز من مرد ؟
نکیسا گفت با لحنی دلاویـــز — نه من گفتم‌ـچنین فرمود پرویز !*

۱۶/۱۰/۱۸ شیراز

* در این مثنوی چندکلمه را خودم تصحیح کردهام . دکترحمیدی

دموکراسی برای این‌که واقعی باشد و پایدار بماند، باید در دماغ و وجدان هر کسی جای گزیند؛ یعنی هر بشری، همهٔ حقوق بشر دیگر را ـ چه هموطن او باشد و چه نباشد ـ بشناسد و بدان احترام گذارد و چون این فکر ناگزیر در هیئت حاکمه و زمامداران هر کشور تعمیم یافت، دیگر موضوع استعمار و استثمار و بندگی و خواجگی از میان برمی‌خیزد.

در اینجا توجّه به یک نکته ضروری است و آن این‌که وطن‌پرستی را باید از خودپرستی جدا کرد. وطن‌پرستی یعنی علاقه و ارادت به آب و خاک و سنن و زبان و یادگارها و مردم کشوری که شخص بدان منسوب است؛ لکن این علاقه باید بخردانه و خالی از هرگونه تعصّب ناروا و بدان‌گونه باشد که به حقوق مسلّم دیگران لطمه‌ای نزند. یک دولت به خاطر علاقه‌ای که به ملّت خویش دارد، نباید کشور دیگری را به زیر یوغ بندگی خویش بکشد و دسترنج آن‌ها را به سود هموطنان خود به تاراج برد. یک اصل بر همه مقدّم است و آن اصل بشردوستی و محبّت به نوع است. وطنِ مشترک و اصلی آدمی، وطن یگانگی و برادری است:

این وطن، مصر و عراق و شام نیست
این وطن، جایی است کورا نام نیست

دموکراسی واقعی این است. دیگر هرگونه تعصّب ناروا: چه نژادی، چه ملّی و چه مذهبی، ناشایست و ناهشیوار است و با ضمیر روشن دنیای امروز سازگار نیست. این تعصّبات خاصّ دوره‌هایی بود که هنوز دنیا به رشد و کمال تاریخی خویش نرسیده

بود. امروز دیگر پای سعادت و آسایش بشر در میان است. به بهانهٔ رفاه و بهبود وضع ملّت خویش و در لفّافهٔ وطن‌پرستی، به حقوق دیگران دست یازیدن و ملّت دیگری را به اسارت کشیدن، نشانهٔ توحّش و نامردمی است. این وضع برای دنیای متمدّن، بزرگ‌ترین خطر را دربر دارد و باعث ادامهٔ آن نوع دموکراسی‌هایی می‌شود که باید دموکراسی ناقصش نامید. این‌گونه دموکراسی، از لحاظ داخلی پسندیده و خوب است، مردمش آزادی و آسودگی دارند، هرکس، کم‌وبیش بنا به لیاقت خود از زندگی سهم می‌برد؛ ولی از لحاظ خارجی، روشی ظالمانه در پیش دارد و دانش و مردانگی و حقیقت را بی‌محابا در پای سیاست خویش قربانی می‌کند. این، در نتیجهٔ فقدان روح دموکراسی دنیایی است.

کسانی که زندگی را شناخته و به ارزش آدمی پی برده‌اند نباید بگذارند که این وضع ادامه پیدا کند و دوام یابد. دموکراسی‌های ناقص نیز اگر خود به ترک روشی که به‌هیچ‌وجه با دنیای امروز سازگار نیست. نکوشند، رشد زمانه، خواه‌ناخواه آن‌ها را به ترک آن ناگزیر خواهد کرد. کشورهایی که به عالی‌ترین پایهٔ علمی کنونی رسیده‌اند، نمی‌توانند این حقیقت روشن را نادیده انگارند که ملل دیگری هم هستند که حقّ زندگی دارند، در سود و زیان این جهان شریکند و هرگونه عقب‌ماندگی و لنگی آن‌ها در نتیجهٔ اوضاع و عواملی بوده است که زور و بیداد بر آن‌ها تحمیل کرده است. تا یک کشور، به ظاهر یا پنهان، از لحاظ فکر یا تن در اسارت و استعمار به سر می‌برد، هیچ کشوری نمی‌تواند ادّعا کند که: من آزاد زندگی می‌کنم.

از طرف دیگر، اگر مشرق‌زمین بخواهد با افتخارات واهی و مرده و تعصّبات نژادی و تاریخی با هر تعصّب دیگری که موجب جدایی از دنیای متمدّن باشد، خود را سرگرم کند، آشکارا به دشمنی خود کمر بسته است. این فکر که سیاه و سفید و مسلمان و هندو و تاریخدار و بی‌تاریخ، همه یکسانند، همه بشرند و باید به آن‌ها حقّ زندگی و ترقّی و رشد داد، اکنون بیش از همه جا برای مشرق ضروری است. اکنون دیگر زمان آن است که مشرق، بعد از چندصد سال بیدار شود و از تمدّن و فرهنگ مغرب نصیب گیرد، بدون این‌که در ازاء آن حقّی از حقوق بشری خویش را به آن تفویض کند.

مشرق که از دیر زمانی سرچشمهٔ الهام اخلاقی بوده است، باید دیگر از روش استعماری ناانسانی مغرب که در این دورانِ خواب‌آلودگی، هر زمان به رنگی: به عنوان مذهب، ملیّت، نژاد یا تاریخ او را به نفاق و جدایی با خود و با دنیا برمی‌انگیخته، جلو گیرد و اصل دموکراسیِ دنیایی و وطن جاودانی برادری و یگانگی را به او بشناساند. دانشمندان و آزادگانِ مغرب نیز باید در این راه او را یاوری کنند. باید به

Scanned with CamScanner

جاروجنجال‌هایی که بر سر نژاد، تاریخ یا نظایر این‌ها، هرچندگاه یک بار به دسیسهٔ خارجی‌های استعمارطلب و عاملان داخلی آن‌ها در کشورهای «عقب‌مانده» برپا می‌شود، خاتمه داد. حقیقت از هر چیز گرامی‌تر و والاتر است و نمی‌توان آن را در پای تعصّباتی که بر وهم و گمان استوار است، قربانی کرد؛ خاصّه این‌که، انگیزه و علّت این تعصّبات، غالباً اغراض کوچک و ناشاستی است که شرافت بشری همواره از آن بیزار بوده است.

بازمی‌گوییم، دموکراسی واقعی باید در وجدان اشخاص باشد؛ باید برای رسیدن به صلح و صفای دائم، به آزادی و آسایش، به توسعهٔ این فکر کوشید. هر عقیده و تبلیغی که بشر را به جدایی بخواند، مخالف نوامیس روشن‌بینی امروز دنیاست و باید با آن به نبرد برخاست. اصل «بنی‌آدم اعضای یکدیگرند...» اصلی است که همراه بشریّت به وجود آمده است. برای نجات دنیا و ایجاد دموکراسی جهانی باید علم که سهمگین‌ترین نیروها را در اختیار دارد، قدرت را از دست سپاهیان و سلحشوران بگیرد و به دست دانشمندان و سیاستمداران روشن‌بین و تودهٔ مردم دهد. باید سرنوشت آیندهٔ دنیا در دست کسانی باشد که به شرافت و حقیقت وجود بشر وقوف دارند و مسئولیّت و وظیفهٔ او را می‌شناسند. این امر شدنی است، شکاف هولناکی که در کشورهای مهد دموکراسیِ مسخ شده، میان ملّت و دولت پدید آمده، مبیّن این نکته است که دنیا نمی‌ایستد، جلو می‌رود و مردم را با خود می‌برد؛ یا باید با او همراه شد و یا باید به حسرت و خواری از هدایت کاروان دست کشید. اگر آن‌ها به سراغ آزادی نروند، آزادی به سراغ آن‌ها خواهد آمد.

این گفتار را با این شعر ویتمن به پایان می‌آورم:

ای آزادی اگر دیگران از تو امّید برگیرند،
من هرگز از تو نومید نخواهم بود،
آیا درِ خانه بسته و خانه خدا رخت بربسته است؟
با این همه، آماده باش و از انتظار ملول مشو.
او باز خواهد گشت، پیک او نیز هم‌اکنون پدیدار می‌شود.

اسفند ۱۳۲۸

سنگریزه ـ محمّد حجازی

« سنگریزه »

شاید در کفش شما هم روزی ریگی رفته باشد. پا را به یک طرف می‌فشرید و سنگریزه را در گوشه‌ای جا می‌دهید، چند قدم راحت می‌روید و به خیالات خود می‌پردازید امّا آن مهمان ناخوانده، از اینکه به فکر او نیستید، می‌رنجد و به جنب و جوش می‌افتد که نقطهٔ حسّاسی پیدا کند و از آنجا شما را متوجّه خود سازد.

مدّتی به حرفش گوش نمی‌دهید و می‌روید و او هر دم نیش را فروتر می‌برد. ناچار می‌ایستید و در گودی پا منزل فراخی برایش فراهم می‌کنید و با هم قرار می‌گذارید که از آن پس، مزاحم یکدیگر نباشید. دوباره رشته‌های پارهٔ فکر را از زمین و آسمان جمع می‌کنید و درهم می‌تابید و می‌روید. چیزی نمی‌گذرد که مهمان ناخوانده پیمان را می‌شکند و به خانه گردی می‌پردازد و به هر طرف سری می‌زند. البتّه این بدعهدی و شوخی را بر او می‌بخشید و اعتنا نمی‌کنید و به گرفتن مرغهای اندیشه، که به جزئی عقلت فرار می‌کنند، خود را مشغول می‌دارید تا از این بیشرمی عصبانی نشوید. لکن هنوز دور نرفته، کار آزار به جایی می‌کشد که به جان می‌آیید و سرخ و خشمگین می‌ایستید و با حرکات متشنّج، آن نابکار را در میان شست پا و انگشت دیگر بند می‌کنید و در آن زندان به فشار نگاهش می‌دارید و دائم مواظبید که نگریزد.

باقی راه به جنگ با سنگریزه می‌گذرد، او می‌گزد و شما می‌فشارید. افکار غم‌انگیز و آشفته فرصتی به دست می‌آورند و چون شما را گرفتار می‌بینند درهم و برهم بر سرتان می‌ریزند و تا شما به خانه برسید، جانتان را مجروح کرده‌اند. وقتی رسیدید، اوّل به عجله و به خشونت کفش را در می‌آورید و ریگ را از بالای سر به زمین می‌اندازید و با نوک پا به میان حیاط روانه‌اش می‌کنید.

آیا بهتر نبود از همان اوّل که ریگی به کفشتان رفت می ایستادید و بیرونش می آوردید و این همه محنت نمی بردید؟

چه بسا که در راه زندگی، رنج ریگ را به جان می خریم و خود را از چنگ دشمنی بدین خردی آزاد نمی کنیم و حال آنکه تکلیف روزانه ما در رفع سختیها از بیرون آوردن سنگریزه ای دشوارتر نیست.

آنان که از روبه رو شدن با سختی می پرهیزند و حلّ معمّا را به وقت دیگر می گذارند، هر لحظه بر مهابت مشکل و وحشت خود می افزایند و از نیروی اراده و همّت خویش می کاهند. سر خود را گرم می کنند تا مگر فراموشی، حقیقت را از میان ببرد. نمی دانند که در محفظهٔ خاطر، انبار سیاهی است، چون فکر ناگواری را به زور از پیش چشم راندیم، چهره را در آن سیاه چال به قیر می اندایند و ناگهان سهمناکتر جلوه می کند و ما را بیشتر می ترساند.

هرچه دیرتر در دفع آن بکوشیم، سهمناکتر و سخت تر خواهد شد. زود رنج و خرده گیر می شویم، ترس و غم در خانهٔ دلمان جا می گیرند، تا آنکه اعصابمان فرسوده و روح و تنمان زبون و بیمار و وجودمان ناچیز و حقیر می گردد.

باید با مشکلات مواجه شد و چندی رنج ستیزه و پایداری را بر خود هموار کرد. اگر عاقلانه و مردانه بکوشیم هر مشکلی با سعی روزانهٔ ما آسان می شود. پیروزی در نبرد با دشواری است و سیه روزی در فرار از مبارزه.

گاهی علّت ناراحتی خیال، خود را چنانکه هست به ما نشان نمی دهد، نمی دانیم چرا

ناخرسندیم، از چه می‌ترسیم و چه می‌خواهیم.

باید در خاطر کاوش کرد و آن علّت را جست و اگر ترس و تردید است در رفع آن کوشید و اگر آرزوست، در برآوردن آن مجاهده و فداکاری کرد. امّا چه بسا که وقتی به علّت پریشانیهای خاطر، می‌رسیم، می‌بینیم که نه ترسمان بجاست و نه هوسمان یعنی هیچکدام بیش از سنگریزه‌ای ارزش ندارد.

محمّد حجازی (از کتاب اندیشه)

Scanned with CamScanner

یادی از معلّمی بزرگوار

شادروان محمد اشرفزاده

هنگامی که نویسندهٔ این سطور جویای احوال مربّی و معلم بزرگوار خود سید محمد اشرفزاده بود تا پس از مدتی مسافرت و دوری به خدمتش شتابد، از درگذشت این مرد شریف آگاهی یافت و از این خبر ناگهانی سخت اندوهگین شد بخصوص که وی بر بنده حق تعلیم و تربیت بسیار داشت و هیچگاه مهربانیها و بزرگواریهای او از یادم نرفته است. دریغ که آن خدمتگزار مؤمن و حقیقی فرهنگ اینک در دل خاک خفته است و این شاگرد ناچیز و ارادتمند، بجای برخورداری از دیدار او، باید به قول بیهقی قلم را لَختی بر وی بگریاند و اورا به همگنان بهتر بشناساند چه یاد نیکان را زنده باید داشت.

سرگذشت زندگانی مرحوم محمد اشرفزاده در چند کلمه خلاصه می‌شود: عمری در کمال درستی و تقوی با قناعت زیستن و در راه اشاعهٔ فرهنگ بی‌هیچ گونه خودنمایی و خودستایی کوشیدن و سرانجام در گوشهٔ عزلت درگذشتن. دوران حیات او از سال ۱۲۸۳ هجری شمسی در مشهد آغاز شد و در خرداد ماه سال ۱۳۴۳ پایان پذیرفته از اول فروردین ماه

۱۳۰۷ بود که با ماهی صـــدوبیست ریال حقوق بسمت معلمی دبستانِ شاهرضای ذکور به‌خدمت فرهنگ درآمد و ازاسفندماه۱۳۱۳ به‌مدیریت و آموزگـاری دبستان دولتی نمرهٔ ۳ (عنصـــری) منصوب شد . مرحوم اشرف‌زاده درعین اشتغال به‌آموزگاری از ادامهٔ‌تحصیل بازنماند واندك‌ـ اندك توانست پس‌ازمدتی آموزگاری ومدیری دبستان درمشهد وفریمان و نمایندگی فرهنگ درآن‌جا، به‌دبیری دبیرستان شاهرضای‌مشهد برسد و بعد این‌خدمت‌را سالها در دبیرستان فیوضات ادامه‌داد تا این‌که ازتاریخ بیست‌وسوم اردیبهشت ماه ۱۳٤۰ پس‌از سی‌وسه‌سال خدمت به‌فرهنگ به‌تقاضای خود بازنشسته شد .

بگذریم ازاین‌که خدمات وی دراین‌دوران مکرر مورد قدردانی واقع شده حتی از طـــرف فرهنگ خراسان پیشنهاد اعطای مدال علمی به او کرده‌اند اما نکتهٔ مهمتر پرهیزگاری وایمان وخداپرستی این‌مرد شریف و درجهٔ علاقهٔ او به‌خدمت وبزرگواریهایی‌است که ازاو دیده‌ام و بیاددارم و اکنون به‌ذکر یك‌دو نمونه اکتفا می‌شود تا ارزش‌واقعی خدمات‌وی اندکی روشن‌گردد، ارزشی که بمراتب گران‌قدرتر و والاتر از مضمون نامه‌های رسمی و یك‌نـــواخت واوراق گنگ وفراوان‌پرونده‌های اداری‌است و در آنها نمی‌گنجد .

هنگامی‌که بنده دردبستان عنصری مشهد تحصیل می‌کردم مرحوم محمد اشرف‌زاده معلم ریاضیات و مدیر دبستان بود. در سال ۱۳۱٦ مقـّرر شد که درپانزدهم بهمن‌ماه هرسال ـ که‌مصادف با جشن تاسیس دانشگاهِ تهران بوّد ـ به‌شاگردان اولِ آموزشگاهها جوایزی داده‌شود. درآن‌هنگام من دانش‌آمـوزِ سال چهارم دبستان بودم. روزپانزدهم بهمن‌ماه که قرار بود به‌دبیرستان فردوسی، محل جشن، برای جایزه‌گرفتن بروم نخست

برطبق دستورِ شادروان اشرف‌زاده به‌دبستان عنصری (پشت دبیرستان فروغِ فعلی درمحل خانه‌های متعلق به‌جناب آقای دکتر علی‌اکبر فیّاض و خـــانوادهٔ ایشان) رفتم ولی آن روزها بقـــدری برف و بـــاران آمده و راهِ ما از دبستان عنصری تا دبیرستان فردوسی که از کوچه‌های بسیار خرابِ حوالی خنـــدق می‌گذشت چندان گـــل‌آلود بود کـــه من بواسطهٔ خردسالی و کوچك‌اندامی‌بهیچ‌وجـــه نمی‌توانستم آن‌راه‌را طی‌کنم؛ وسایل نقلیه‌هم فراوان ویا دراختیارنبود. مرحوم‌اشرف‌زاده که دلش‌نمی‌خواست یکی ازشاگردان او از تشویقی که مقرربود محروم‌شود ازدبستان‌عنصری تا دبیرستان فردوسی در میان آن‌همه گل‌ولای ودرآن راههای دشوار با وجود فرازونشیب فراوانِ معبر خندق مرا چون فرزند خویش در تمام راه بر دوش‌گرفت و هردم سخنی می‌گفت و بنوعی سرگرمم می‌داشت. آن روز در ذهن‌کودکانـــهٔ خود می‌اندیشیدم و تعجب‌می‌کردم که چه‌طور ممکن‌است مدیر مدرسه‌ای شاگردش را بر دوش ببرد؟! وبکلّی دست‌و پای خودرا گم‌کرده‌بودم اما حالا سالهاست که قدر این بزرگواری را نیك می‌دانم و متوجه شده‌ام که وی آن سخنان طیبت‌آمیز را می‌گفت که من ازان حال بدرآیم و از قرارگرفتن بر دوش مدیر مدرســهٔ خود احساس ناراحتی نکنـــم . ارزش این رفتار انسانی را مقایسهٔ آن با روش برخی مربیان دیگر روشن می‌کند وخوانندگان محترم خود این تفاوت را خوب درمی‌یابند .

اگر امروز بنـــده تاحدی بتوانم مطالب خودرا بگـــویم و در جایی سخنرانی‌کنم و یـــا درس خویش را بروشنی بیان نمایم همه‌را مرهونِ تـــربیت اولیّهٔ مرحوم اشرف زاده می‌دانم زیرااو بود که ازکلاس دومِ دبستان مرا در انجمنهای دبستانهای مختلف به‌سخنرانی وادار می‌کرد .

درآن ایام چندان خُردسال و کوچك بودم که وقتی پشت میز سخنرانی می‌ایستادم حاضران مرا نمی‌دیدند وبرای رفع این اشکال ناچارچهارپایه‌ای زیر پایم می‌گذاشتند که سروگردنم از بالای میز خطابه دیده‌شود .

مرحوم اشرف‌زاده برای تقویت روحیّهٔ من وتشویقم به‌سخنرانی همواره می‌گفت: وقتی می‌خواهی سخنرانی‌کنی فرض‌کن که ابداًکسی در مجلس ننشسته‌است؛ هرطور دلت می‌خواهد منظور خودرا بگو و اگر اشتباهی کردی معذرتی بخواه و آن‌را تصحیح‌کن . بدین ترتیب مرا با سخنرانی آشناکرد و بدین کار عادتم داد و خیال هرنوع اضطراب را از خاطرم زدود .

سید محمّد اشرف‌زاده

درکلاس‌سوم دبستان بودم که مرحوم اشرف‌زاده مرا مأمور تصدی کتابخانهٔ دبستان فرمود و از همان وقت ذوق مطالعه وکتاب خواندن و باکتاب زندگی‌کردن را دربنده تقویت نمود و اگر امروز به‌صحبت کتاب مفتخرم این دولت را او نصیبم‌کرد . برای آن که به‌کتاب خواندن وادارم کند می‌گفت: کسی‌که متصدی کتابخانهٔ آموزشگاه‌است باید اکثرکتابها را خود خوانده و یا باآنها آشنا باشد. پرسشهای مداوم او ازوضع‌کتابخانهٔ مدرسه و عدد مراجعان و احساس مسؤولیتی که در من پدید آورده بود

سبب شده‌بود که درآن سن فکر وذکرم همه متوجه کتابهای کتابخانه باشد و تشویق او مرا بیشتر به‌کار و مطالعه برمی‌انگیخت .

شادروان‌اشرف‌زاده می‌گفت: اگر خطّت خوب‌باشد خواهی‌توانست کارنامه‌های دانش‌آموزان را بنویسی و من بدین شوق می‌کوشیدم هرچه خوشتربنویسم چنان‌که کارنامهٔ سال سوم ابتدائی‌بنده به‌خط خودم‌است زیرا به‌دستور او برخی ازکارهای دفتری آموزشگاه‌را انجام می‌دادم و پاکنویسی بعضی ازنامه‌هارا عهده‌دار بودم .

درجهٔ احترام دانش‌آموزان نسبت به‌مرحوم اشرف‌زاده فوق‌العاده بود. وی در تدریس شیوه‌هایی خاص داشت و این‌موضوع در نفوذکلام و حیثیّت وی در نظر شاگردان تاثیر فراوان می‌کرد . ازجمله آن که در درس حساب وقتی دانش‌آموزی می‌گفت نتوانسته‌است مساله‌ای را حل کند، مرحوم اشرف‌زاده می‌پرسید : صورت مساله چه‌بوده و راههایی‌که برای حل آن اندیشیده و به‌نتیجه نرسیده‌است کدام‌است ؟ زیرا وی معتقد بود کسی‌که می‌گوید نتوانسته‌است مساله‌ای‌را حل‌کندبایست‌لااقل اصول موضوع را در خاطر داشته‌باشد و راههایی را که به‌ذهنش‌رسیده است بیان‌کند. به‌این‌ترتیب وقتی دانش‌آموزان خودرا به‌جواب دادن به این سؤالها مجبور می‌دیدند بجای آن‌که فقط صورت مساله را بخاطر بسپارند و درمقام سؤال شرح‌دهند، ناگزیر بهتر آن می‌دیدند که درباب راه‌حل آن فکری‌کنند و چه‌بسا که به‌حل مسائل موفق می‌شدند و همین اندیشیدن وبه‌نتیجه‌رسیدن منظور معلّم بزرگوار ما بود و بقیهٔ کارها شیوه‌هایی برای رسیدن به‌این هدف .

مراتب ایمان وعلاقه‌مندی مرحوم اشرف‌زاده به‌کارخود واهتمامی فوق‌العاده که درانجام دادن وظیفه داشت ونفوذکلام واحترام‌وشخصیت

او در میان شاگـــردان و درجهٔ خداپرستی و پرهیزگاریش ازحوصلهٔ این مختصر بیرون‌است. نویسندهٔ این‌سطور در دوران زندگی خود همـــواره یادِ مرحوم اشرف‌زاده را بعنوان مربیی‌بزرگ درخاطر گرامی‌داشته‌است ویقین‌دارد شاگـــردان ارادتمند او بسیارند. خداوند در پناه عنایت خود او را بیامرزد که زودتر از هرکس به‌ما آموخت: مـــلّا شدن چه‌آسان، آدم‌شدن چه‌مشکل!

Scanned with CamScanner